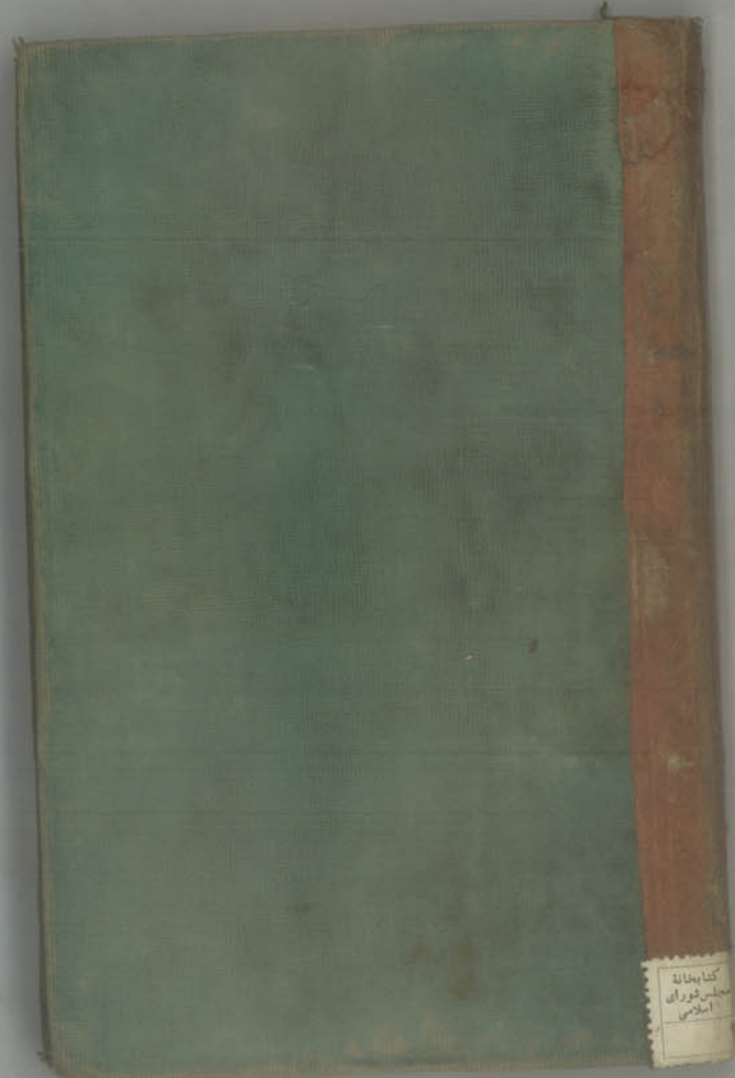
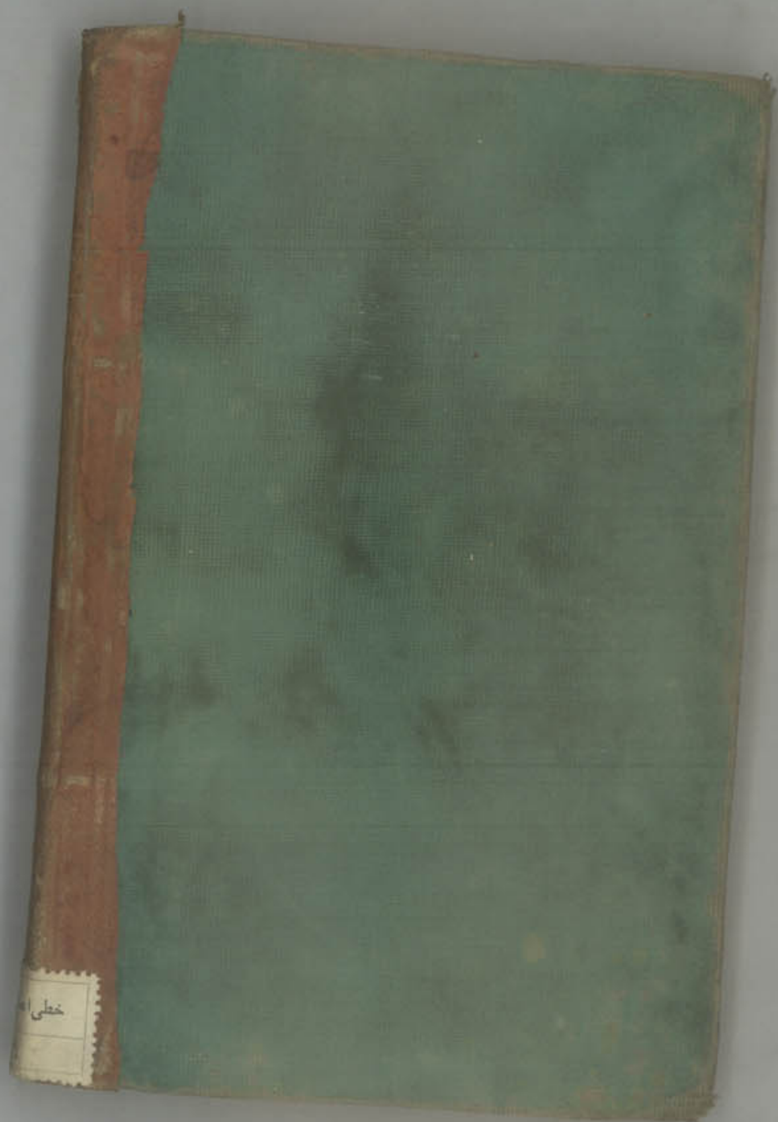

کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی


خطی

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب: تنبیهات المعادیه - دیوان رضا
مؤلف: علیرضا بن سید علی الحسینی التفرشی
موضوع:
شماره اختصاصی (۲۹۹) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشکر مجید فیروز (ناصرالدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب ۴۴۶۶۳
۵۴۲۶
۶۷۴۸
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتب اهدائی ۲۹۹

کتابخانه مجید فیروز
اهدائی
بکتابخانه مجلس شورای ملی

هو الله العلی الاعلی

بسم الله الرحمن الرحیم

بر رای منیر ضیای پرتو علمای صاحبان عقل و دانش مخفی و پوشیده نماناد
که حضرت فیاض و حکیم علی الاطلاق ایجاد عالم را از روی
مرحمت صرف بجهة رسانیدن منافع بمخلوقات سیما کافه
عباد الله که اشرف مخلوقات و موجودات میباشند فرموده
و اینکه از این عطیه عظمی غرض منافع و سودی باشد چه اعظم منافع
اعطاء نعمت وجود و حیات است که بجهة و سبب ابتدا
با فاضه نسبت بجمیع موجودات و کاینات قبل از استحقاق

انها

انها فرموده و ان تعدوا نعمت الله لا تحصوها خواهش کرد از شاید
اخروی که اعظم و ابقی اضعاف مضاعف دنیاست
از فضل و رحمت خود بایشان عطا فرماید که والآخرة خیرا
و ابقی لهذا تکلیف در اثنای سبیل النفوس در طرق
عبادات و طاعات و انفاق وسیله و طاعت
فرموده یا ایها الذین آمنوا هل ادلکم علی تجارة
تنجیکم من عذاب الیم تؤمنون بالله و رسوله و تجاهدون
فی سبیل الله باموالکم و انفسکم ذلکم خیر لکم ان کنتم تعلمون
تا اینکه هر دینار و حبه سرباز بصدقه و ما بکم من نعمة فمن الله
عطا فرماید بندگان ایشانرا در سرباز از معاملات من
ذا الذی یقرض الله قرضا حسنا با حضرت جل و علا بیاری سپیده دار


کتابخانه مجید
بکتابخانه مجلس شورای ملی

سود و انتفاع نفحات عظمیٰ اجر کریم در راه محبت در صحاری
بمعرض بیع و شری در آید و در بازار رغبت خویش به توکل
ان الله اشتری من المؤمنین اموالهم و انفسهم امتعه قلیله نفوسیه
چندینا که هاش اجناس و فلوس است از ایشان قبول کرده
ابواب خزاین جود و مکرمت را در روی ایشان گشوده
در عوض مملکت و اذا رایت ثم رایت نعیما و ملکا کبیرا
بایشان عطا فرماید از انجهت است که بحکمت بالغه ان علما را
یوم عمل و نشاء اولی و انعام از در خزاین نشاء اخری نهاده هم
تا عاقلان از بحر بی نهایت رحمت رحمانی و غافلان بقطرهٔ
از دریای عمان نعمت بی منتهای که حرص ایشان راضی بمتاع قلیل
حیات مستعار و روزی فانیه که طامعان را چشم مطمئن

زخارف

بزخارف و حطام بی اعتبار اند و بوسایط و اسباب
پوسته چشم امید از حضرت واجب الوجود
دوخته بیدارند بر طبق اعتقاد ضعیفان که لا یکلف الله
نفسا الا وسعها از جود و رحمت خاصش محروم نگردید
و سعی و جهد در بذر افشانی اعمال صالحه و انفاق امتعه
قلیله دنیاوی دنیه فانیه که الدنیا مزرعة الآخرة
تا در نشاء ثانی که یوم لا ینفع مال و لا بنون است بمکافات
اجرای بذری که کشته است در طرق حقه بمصداق و ما
تقدموا لانفسکم من خیر تجدوه عند الله هو خیرا و اعظم
اجرا اعطیات منتهای باشتهیه الانفس و تلذ الاعین برد از
و افتتاح ابهیه عنایات بیحد و بامر و تفضلات از حد حصر

در جمیع نشئات البته سکه نبی نخواهد بود که از برکت طفیل وجود خاص

و خلاصه موجودات و مهتر و بهتر کائنات که لولاک

لما خلقت الافلاک جامه ایست باندازه جامه مبارکش

تاج لعمرک کلاهیست زیبنده فرق اقدس سعادتیش

در سر ذات حضرت موجود سرمدی ❊ مقصود خلق بود ظهور محمدی

نقاش صنع نقش جهان را چه مینگاشت

بودش نظر بصورت انوار احمدی

با وصف اینکه قافله سالار کاروان وجود خورشید جهانتاب

بوستان رحمت وجود و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین

اشهر و اکبر آیتیست در رحمت عالم شمولش بر امت و دود

و ملک معبود عالمیان دادستان را محبت ذوی القربی

که ذریه طاهرین و عترت مکرمین اویند سلام الله

صلوات ده قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی

تکیه بر جوان احسان ابدی فنعم الماهدون

و وراثت ملک سرمدی الذین یرثون الفردوس هم

فیها خالدون خوانده مع هذا آدمی از رنج و سود خود

غافل و لکاهی دارد و بصورت ظاهر متاع قلیل دنیا را

شاغل است و حتی المقدور بذل وجه در یاری

از متاع دنیوی را با اولاد کرام حضرت خیر الانام نبوی

صعوبت و مشکل میشمارد و باید اشرف و اکمل سادات را

پیش را در نزد اشخاص بدنام و ننگ که از ظهور لعنت ایشان را

هر یک بچاروب کشی و خر چرانی و هیزم کشی دیده شده است

خیم نمود و ملاحظه و حفظ شان خود را نکرده بهر زنا و لئیم بد

ربع نسیب
شافع

که از بعضی آنها کوه البرز در تزلزل است تعظیم و تکریم جابر نگذارد
و اصلا فایده برایشان متصور نشده فرعونیت را از خود
بسته در این شخص جز ملاحظه انا ربکم الاعلی نکرده هدیتی ننموده
و از یوم نشور و نعمت حضرت شاه و دود غافل شده آخرت
موجود را به دنیای نابود مشتری گشته مقصد آن حال و شرح
احوال این وزیر رسول دوران ادی حضرت متوسل علی رضا ابن
سید علی الحسینی القرشی المستوفی که چه تفاصیل عرض دارد
و چه حکایات از معاشرت مردم دون همت بنشکافد

بهتر آن باشد که سر کافران
گفته آید در کتاب ملحه آن

مقتضی است که قلم از کتابت نفس فقره نگاه دارد
و از شروع

و از شروع نفس شریف اظهاری ندارد و بعضی تمهیدات
که خود را در آن حاضر نموده و استغفار از حضور مردم
چند روزه را نموده است بر سبیل رساله و یادگار به همسایگان
بعون الله الملک الودود این رساله را با نقش تمهیدات الطاهر
نگارد تا بدین سبب یکی از معقولین قوم استفاده مطالعه
نموده و حقیر را یاد نمایند و این رساله مشتمل است بر چند باب

باب اول در سلسله نسب فقیر و ادات که مطابق شجره نامه
تحریر میشود

اقرب السادات سید علیرضا ابن میرزا سید علیجان ابن
حاجی میرزا زاهد ابن اسدالله ابن میرزا شکرالله ابن میرزا فخرالدین
ابن میرزا مظفرالدین ابن میرزا ابوالفتح ابن میرزا ابوالبرکات
ابن میرزا ابوالخیر ابن سید رضا ابن سید جلال الدین ابن
سید بابا

ابن سید حسن ابن سید حسین ابن سید محمود ابن
سید نجم الدین ابن سید محیی الدین ابن سید فتح الله
ابن سید روح الله ابن بک الله ابن سید عبد الله ابن
سید صدر الدین ابن سید عبد المجید ابن سید شرف الدین
ابن سید عبد الفتاح ابن سید میر علی ثانی ابن میر سید علی
اول ابن سلطان سید احمد ابن سید حسن ابن سید حسین
ابن سید حسن الافطس ابن علی اصغر ابن سید الساجدین
امام زین العابدین حجة الله امام الهمام ابن شهید کربلا ابی
عبد الله الحسین ابن امیر المؤمنین امام المتقین یعسوب الدین
قرة المجلس اسد الله الغالب مظهر العجائب مظهر الغرائب و مشارق
الاشراق مغرق الکتائب لیث بنی غالب اخ الرسول
زوج البتول

باب سیم در علم و پیشگی شغل علم علی ابن ابی طالب صلوات الله
و سلامه علیه و علیهم اجمعین الطیبین الطاهرین

علی آنکه ز زدان علم ربست
دو عالم دو کف کریم ربست

باب دوم در توحید و اصول دین

وآن این است در شریعت مقدسه اول اصول دین
در قانون این است که مکلف مطلقا در ربانیات عقیده
رسوخ کند و مراتب اربعه در مراتب ذات احدیت
البحت الصرفة الغیبیة که مسمی بغیب الغیوب است و عالم الشهادة
و الظهور است میرسد رتبه اولین از مراتب غیبیه عالم
شهود و ظهور است دوم عالم لاهوت است که تجلی از ذات میشود
سیم از آن عالم امر است که عرفا تعبیر آن را بالسدرة المنتهی نمایند

و باضافه ولایت کلیه لقوله تبارک و تعالی الولایة لله الحق
و همچنین است که نزد عرفا اظهار العشق و تسمیه محبت بسم کرده اند
که اشارت است بمشیت مطلقه واسعه و نفس الرحمان و نور ذات
الهی و اول اسم ابتدای عالم امکان در رابطه و فاصله عالم
بطون و ظهور و برزخ میان واجب و امکان و برازخات
کلیات و هیولای هیولات و فاعله مفعولات و علت علل
و قابلیت اول و مقام او ادنی و اسم اعظم و نور المحمدیه العلویه
علیهم السلم و الصلوات که نام برده شده باسم جلاله در حدیث المجموع
و صفات الهیه و کمالات الذاتیه و آن نور انجلائات
که جناب امیر مؤمنان و مولای متقیان علیه الصلوة و السلم
تکرار مشعر بوده اند من عرفنی بالنورانیة فقد عرف الله و من عرف الله

فقد

فقد عرفنی بالنورانیة اینفقره دین قیمت و صراط مستقیم
و دین خالص الهی است و آنحضرت را اسم برده اند
اهل حکمت و عرفان بحضرت لاهوتیه که تحت مرتبه لاهوتیه
اسم برده اند و نور ذات احدیت اسم گفته اند و توحید ذات
از جمله حاصل نشود الا در باطن نبی و ولی و آنها پنج تن آل
عبا باشند اول آنها محمد مصطفی و علی المرتضی صلوات الله
و ذریه طاهرین ایشان باشند بجهت آنکه این انوار مقدسه
راجع است سایر خلق و انوار را الحدیث اول ما خلق الله
نوری و این نور تجلی کرد در عالم لاهوت ظاهر شد
این اسماء مقدسه و بنا شد ارض و سما و عرش و فرش
و جن و انس بهشت و دوزخ و لوح و قلم و آدم و حوا
ماسوی الله الاحد الواحد القهار چنانکه در احادیث موثق

معتبر با نور است که خلقه الله تعالی قبل هذه الاشیا
باربعة وعشرین واربعة مائة الف عام که مراد این است
که قبل از بهشت چهار هزار سال نور مقدس خلق شده
ودر وقف بود میان دو دست خداوندی که تسبیح و تکبیر میکرد
خداوند تبارک تعالی را خطاب شد بآن انوار امی شنیده
و نظر کرد باین نحو و خطاب شد یا عبدی انت المراد و انت
خیرتی من خلقی وعزتی وجلالی لولاک لما خلقت
الافلاک من احبک احببته ومن ابغضک ابغضته و پس روشن شد
آن نور و تقسیم شد شعاع آن و خلق شد از آن دوازده
حجاب که اول آن حجاب قدرت و آخر آن حجاب
شفاعت پس بامر خداوند داخل شد آن نور رسول
در تمام این

در تمام این حجابها از اول و آخر بترتیب و ذکر خداوند
تبارک و تعالی و تقدس را بیادکار و لسان مختلفه و هم
خلق شد از این نور دوازده دریای پیاپیان و در هر دریا
علومی است که نمیدانند آنها را مگر خداوند علیم و خبیر و بعد امر کرد
خداوند تعالی در این دریاها و خطاب شد یا حبیبی
و یا سید رسلی یا اول مخلوقاتی و یا آخر رسلی انت الشفیع
یوم المحشر فخر النور ساجدا پس ایستاده و جاری شد از آن
قطرات یکصد و بیست و چهار هزار قطره و خلق کرد از هر یک
از آن قطرات نور نبیی را که بعد از تکمیل در حول نور پیغمبر
طواف میکردند مثل کسی که در خانه کعبه طواف نماید
تسبیح میکردند

و میگفتند سبحان من هو عالم لا یجهل سبحان من هو علیم لا یعجل
سبحان من هو غنی لا یفتقر پس ندا رسید از درگاه الله تعالی
انوار محمد انت الله الذی لا اله الا انت وحده لا شریک لک
رب الارباب ملک الملکوت جواب از مصدر جلال رسید
انت صفیی و حبیبی و خیر خلقی امتک خیر امة تا آخر حدیث
رجوع شود که شرح مفصل دارد در رفیقی برابر رسید که مهر حوا را
آدم چکرده است باین حدیث رجوع شود اطلاع نداشت
یا آدم اخطب حوا منی وادفع مهرها فقال آدم و ما مهرها
یارب فقال جل جلاله الصلوة علی حبیبی محمد عشر مرات فقال آدم
جزاک الله یارب علی ذلک الحمد والشکر مراد این است که از
مصدر جلال

مصدر جلال خطاب رسید به آدم که خطبه کن حوا را و مهر کن
او را عرض کرد الهی از کجا مهر کنم خطاب رسید ده بار
صلوات بر محمد و آل او که حبیب من است آدم
مشغول شد و خطبه نمود و مهر کرد آدم عرض کرد جزای این
موهبت این است که حمد و شکر گویم ترا ای کریم

باب سیم در تنبیهات

سرشت دنیا بر تفرقه و غصه و ندامت و رفع شده
چنانچه مادام که شخص در دنیاست رهائی او را از آن
نه ممکن است در این صورت خود را آدم خردمند نداند
و مشغول امور دنیویست از برای که یکجا ماندن اینها
نمیتواند رساند به نیستی میگیرد چنانکه خردمندی نیست
و عذاب آخرت را

بدون جهد بجهة حصول بخود نرسند و خلاصی از عذاب آخرت را
که ممکن الحصول است همه ساعت کوشش در این مکنند
خنک آنکس که از فریب نفس اماره مکاره دور و خود را
خردمند دانند و توکل کنند و از مکر او برهند و دل مطلق را
که تمام حیات و ممات در ید اوست حاضر و ناظر دانسته امر خود را
باو تفویض نماید و من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره قد
جعل الله لکل شیء قدرا از موت دیگران عبرت باید گرفت
و ملاحظه خود را باید نمود چنانکه حکیم بیچاره با هزاران هزار تخیل
در آن واحد دار غصه دلفرقه را که بر خود حمل و راحت و استراحت
قرار داده بود درخت بربست و با آن دار که محشور باید شود
محشور گردید انشاء الله خداوند فرجی یاد نماید و از اعمال ناشایسته
ترحم فرموده

بار ب

با اولیا او رهنما باشد والسلام ای دوستان
و رفیقان هرچه جز خدای و محبت خداست و دوستی دوستان
خدا است در کف دست نهید و باید بران و بیند
و دنیا را فنا سازید و در وعده گاه باید حاضر گشت و از
وعده گاه تخلف نکنید و در نزد حوض حضرت رسول صلعم را
ببینیم تمام مسافریم و منزلگاه آنجاست باید از
از راه بیراه شویم و از حوض بحوض اهل بیت کی فرار
کردیم ای دوستان و حبا خوبست رفیق الله اعلی شده
همنشینی حیوانات که اصطبل جبل باید کرد
و از این مکان زلیق باوج سموات باید پرواز نمود
نظر آید که از کاسن زمین چکید که کلکم کلبه دالارض و کام الکرام

چکیده آنجا بهار شود و الوان فواکه که از درختان روید
و همچنین سایر حبات انجهان از خورده ریزه خوان ایشان
باشد آن شیرینی که در خربزه است از فضلات آن حلاوت است
و آن دانه که در انار است و طعم و منافعی که در آنست
همه از ریزه آن خوانست رسول صلعم و آله از آن خوان
طعام خوردی عند ربی یطعمنی و یسقینی ای دا
کسی را که بچنان خوان امکان رسیدن باشد
چرا این فضلات دنیویه بسازد زهی ظلم بخود کرده باشد
فمنهم ظالم لنفسه بیت ولا تکدم رها کن آب و گل را
صلای عشق در ده جان و دل را ❊ امان امان تا چند
بر زمین خسپیدن پر و بال باید گشود و راه آسمان پیش باید گرفت
جناب

جناب امیر مومنان و مولای متقیان صلوات الله و سلامه علیه
مخبر ماند اما بطرق السماء اعرف منکم بطرق الارض اگر
زمین جای است دیدیم و اگر خواب و خور کار است کردیم اکنون
نوبت کار دیگر است این تکرار است تا چند دیگر بیت
همین سال و همین ماه و همین روز ❊ همین خلق و همین ایام نوروز
کل جدید لذه خوب چیدی دست با آن کار زنیم در امکان
تا ما جدید است در سر جدید ❊ هر چه پیش آید جدید اندر جدید
هر زمان نو صورتی و نو جهان ❊ تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
امان امان ما را فرصت اگر چه امروز حکایت است اما زود است
که واقع خواهد شد و امور دنیا اگر چه امروز واقع است اما زود است
که با حکایت خواهد شد عاقل آینده را شده داند و شده را رفته شمارد

و برای آنکه آینده را روی در شدنست پس از نابود بوده
روی در زندگیست پس از نبود مثل آن هر کس که از لذتش عزم
عقبات نبود اگرچه در کمترین لذتش باشد در عقبات پس لذتش
آنکه بیند و بهم میتوان بواسطه آنکه همه نامتناهیست
رو به حیات دارد چون حیات در او قرار گرفت
باز رجوع بموت نمیکند و این سری غریبست که فاقد
واجد است و موجود مفقود و مفقود موجود هر دل که از
حاضر و مجموع نشد و مطمئن و فارغ و آسوده نگشت
بعد از موت کار او سخت است برای آنکه روحی که بعد از
موت بروح میرسد روح این حضور است وای بر آنکس
که در اینجا باین حضور نرسید وای بر او وای بر او زینهار

زینهار

زینهار ساعی شوید که در کسب حضور کوشید جهان و دنیا را
فدای این کن و این را فدای جهان و جهانبان مکن غم
خود خور و نه غم جهان و جهانبان که در عرض حضور خجل و شرمسار
نگردید دنیا طبع کودکان دارد دوست و دشمن از هم نشناسد
که اگر کسی جویای دنیاست دنیا او را بهتر حاصل میشود و لذا آنکس که جویای
اوست امر کودکان را ضبطی نیست و امور ایشان بلهو و لعب
پاینده نیست اما آخرت طبع خردمندان دارد هر کس که جویای
او باشد خود را با آنکس و به هر کس که جویا نباشد ملاقات او را
ابا کند فاتقوا الله تبارک و تعالی فاذکرونی اذکرکم چون حقیقت
اینجا دیدم عاقل باید که کار خود کند و دنیا را به نشاط باز گذارد
که اگر مقبل است با عراض او معرض نشود و اگر معرض است
با قبال او مقبل و معزز نگردد آینده ستان هر کس که جز او

خدای عز و جل ولایت مطلقه امیرمؤمنان صلوات الله علیه را بدو
سر بها دیه باز نهند و بادیه جایی است که هر کس با آنجا افتد
هیچ راه بیرون شدن ندارد و ابد الآباد سرگردان در آن مکان باشد
وای بر آن که بازگشت او بادیه باشد امان امان هر کس
قوه دارد و دست خود را و خود را از بادیه نگاه دارد با احتیاط
و در دنیا گام بردارد که مبادا پایش بلغزد و در بادیه افتد
که خلاصی از آن غیر ممکن است در مثل مناقشه نیست امر
سلاطین را مجلسی است حبس پادشاه ملک الملوک زندان
بادیه عقوبتخانه آنجا است با حذر باشید و قدم پیش
مگذارید آدمی اگر کار دنیا راست میکند کار آخرتش از دست
رفته خراب میشود و اگر کار آخرت راست میکند کار دنیای
او تباه و از دست میرود حالا که چون یکی رفتنی است اگر آن

یک

یک باشد که رفتنی است حالا اگر دنیا رود و روزی باشد
که برود الدنیا فانیة والآخرة لها الابد دست حقیقی تو خدا را
باشد و آخرت را بدار و از کسی باک مدار که من کان لله
من کان الله له همچنین در کلام مجید میفرماید و من یتق الله
یجعل له من حیث لا یحتسب و من یتوکل علی الله فهو حسبه
ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا خوب است
تابع این سه کلمه شد غیر این سلک نخست و همچنین کسی
که بخانه فرود می آید صاحب خانه را او در آخرت است و خوشنود
و با خشنودی و با رضای غیر الخانه او را زیان ندارد که هر آنچه بکند
صاحب بیت تمام رتق و فتق در دست او است اگر صاحبخانه
راضی باشد حل و عقد در دست اوست و اگر غیر اهل الخانه

از او خوشنود باشند او را ستودند بدان سبک الله
بضر فلا کاشف له الا هو و ان یردک بخیر فلا راد لفضله
یصیب به من یشاء من عباده و هو الغفور الرحیم این دان
منبه دیگر خداوند احد پنج تن آل عبا که تمام مقام نورانیت
و انجا دوارند متوسل شو که فایده ندارد دوستی با صاحب حجابان
که تمام اهل کاشانه و انوار قدسیه لاهوتیه هستند متوسل شو کم
که سبب خشنودی آن بزرگواران باشد بشارت دارم ایزد سبحان
مژده باد بنده موحد را که خدای عزوجل او را در جهان
نه ازان سرگردان کرده که او را از خود رانده است و نه
آنان را که کار جهان ایشان پریشان کرده بمقام
عزت و شوکت رسانیده لا لعنه و لا بغضی مومن را

ازان پریشان کرده است تا دل بر هیچ ننهند و دور از ارض
مستقری و غربا فوق غربا نباشد چه خداوند تبارک و تعالی
دانسته است و حکم تقدیر خود را دانسته که عذابش در ارض
نازل است زیرا که اگر مومن را در ارض مستقری باشد
عذاب راه بر وی برد و او را فرو گیرد چون وی را مستقری نیست
در ارض نیست عذاب در جستجوی او بهر طرف
سرگردان باشد نداند که وی را از کجا بازجوید باید لعذاب
خطاب کرد که العذاب نجبه شو و از لکا بوبی
بهر طرف تازان است که مومن را در جهان شتابان
دارد که تمام روی زمین را بغربال به پری او در خیابان دل
مومن را لامکانست که خداوند تبارک و تعالی مفر ما

فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر اگر جای لامکانی دانی
وشناسی که بچه جهة در کدام جهة است خود را بموضع توانی
رساند و حال آنکه مهمات ساکنان قلب مؤمن در
لامکانست او را در کدام مکان توان یافت و با کدام
جهة در جهتی توان رسید روی بر اسمای دنیا نه که فرزندان
دریا و هر یک از ایشان را در گوشه معین در ارض یافته
هر یک را هوای دیگری غیر محصور بر او مستولی شده و زید و عمر
لادم آخر با بحوث بسر میبرد و از هر کس جویای این شخص
شوی بخط مستقیم ترا بسر او میبرد و آنچه حکم تقدیر بر
اجسام است او در عذاب مشغول کردی و مؤمن
سوخته است آن

و هر ساعت

و هر ساعت بر روی عبور کرده نکرده و بر روی رحمت آورد
و مقصد نقشبند رنگ از درخت با امر خدای عز و جل نیفتد
و هیچ ذره بی اذن خداوند اگر از جای بجنبد ناگهان
و اندیشها در قلوب بعضی آید و اجساد بفرمان
حضرت واجب الاذعان در جنبش آید و عنده
مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو نزد که آدمی هر چه کند
بحکم تقدیر است و در اندر کار فی نباشد
قضای حق جل و علا در ملک خویش تصرف میدهد
کار فضول است که دست پیش آرد یا بادی چون
چرا گوید و نهی کار باشد محال این کار او را
که فراموش کرده که در سقوط عدم ناچیز افتاده بود.

نه در کاری و نه بادی کاری و نه کسی را از وی خبری و نه ازو

در جهان اثری خداوند جل و علا میفرماید هل اتی

علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا ادمی

مگر فراموش کرده که قطره آب پوسیده که نه بدن

نجس العین بود و بر آنکه نه دستی و نه پائی و نه عقلی و نه زبانی

انا خلقنا الانسان من نطفة امشاج نبتلیه فجعلناه

سمیعا بصیرا او بر ادمی مگر فراموش کرده روز پیری

که از مادر زاد و بر آنکه نه مالی و نه لباسی و نه جمالی و نه کمالی

و نه قصری و نه اموالی و نه اولادی و نه متاعی و نه اسبی و نه استری

نه تحویلی نه غروری بود تمام اینها را خواهد گذاشت آیه کریمه

لقد جئتمونا فرادی کما خلقناکم اول مرة و ترکتم ما خولناکم

وراء ظهورکم

وراء ظهورکم آن اول و این اخر انسان است

دو روزی در وسط عمر دست بردی نموده و تصرفی کرده است

زهی بنده است که خود را فراموش کند و از کرده خود

هرچند پشیمان نباشد نداند که مآل کارش بکجا است

و اخر افعال او حاصل آن چگونه خواهد بود که کسی

و مال او عالم را بکار برده و نداند نتیجه دو روزه عمرش چه کارها

دارد و چه خرابیها در زیر سر خواهد داشت لا حول و لا

قوة الا بالله که حول و قوه خالق و دولت مطلق را حفظ

فرماید و در پناه خود جای دهد و از نخوت جلوس

در ایوان و خوردن فواکه الوان رهائی دهد داستان

ادمی ختم از منزل

طی کرده است و افتان و خیزان با این سرحد رسیده است
امان امان از این سرحد کوی خودشناسی یعنی آنجا
که چهره خود را باز نبیند از عشق و دیدار خود این همه راه
آمده است مولانا جلال الدین رومی قدس سره بیت
ب عشق تو بود با من روزی که من نبودم ؛ گم گشته بودم از خود
روزی که من نبودم ؛ خاشاک راه بودم در کوی یار چندین
سیل محبت آمد ناگاه در ربودم ؛ اگر خود را باز دیدمی
دگر نه در کوی جانان دیدمی من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة
اعمی و اضل سبیلا امان کسی که خود را ندید خدای خود را
چگونه بیند من عرف نفسه فقد عرف ربه هیچ دانید
که خود را که تواند دید آنگاه که دست از همه چیز بدارد

درخانه

ع درخانه جای رخت نبود یا مجال دوست ؛؛
العاقل یکفیه الاشاره ما جعل الله لرجل فی جوفه من قلبین
با این کثرات چگونه میتوانیم خود را و خالق را ببینیم مگر
وصل مطلق توجهی نفس نماید آید دوستان ملاحظه کنید
که حق جل و علا بحکمت بالغه خود جهان قرار داده است
که آدمیان به تدریج بمیرند که بعضی از نظر بعضی غایب تا آن
ظاهر گردد و بداند که باید طبل رحیل از این دار کوفت
و عازم سفر آخرت گردید و لیکن آدمی چون حیوانات است
و مطلقا متنبه نشود گوسفندی که قصاب ذبح میکند آن
گوسفند دیگر از سر فراغت علف میخورد و مطلقا تصور ندارد
که جنس او را ذبح میکنند و من هم بهمین نحو مبتلا خواهم شد

طریقی حرکت کنم که بناه بهجی قوم برده اقلا توشه
راهبر دارم حالا که رمقی در تن نمانده در تدارک اسباب
توقف فردا فراهم آورم شعر چون توانستم ندانستم چه سود
چونکه دانستم توانستم نبود ٭ وقتی رسیده که شوان از تدارک
آن کوشید و عقل فتور کرده است آدم برای رفقای
دار آن اخوان عبرت نمیگیرد و تعجب در کار آدمی میکند که آنها
همیشه مدت توقف خود را در این دار دنیا بنسبت با آن
دار آخرت سنجیده نقد عمر خود که در کار اینجهان صرف
میکرد اقلا عشر او را در کار آخرت صرف دارد
در حال اینکه میداند که هیچ مناسبت ندارد
دار دنیا دو روزه است دار آخرت نامتناهی است

امر آخرت

امر آخرت نسبت بمتناهی است بلکه نامتناهی و نسبت مدت
اینجهان بمدت آنجهان نسبت متناهی است بغیر
متناهی و هرگز نسبت متناهی بنامتناهی مساوی و نسبت متناهی
بغیر متناهی نباشد بدین ملاحظه که در معیار حساب بیاوریم
ابدا دو دقیقه از عمر برای عمل آخرت نمیماند و عجب اینکه
آدمی برخلاف دو دقیقه و یک ثانیه برای عمل آخرت
قرار نداده است عجب تر آنکه دنیای دیگران را هم بر آخرت
خود ترجیح میدهد که توجهی علیحده دارد که نه کاران عقل
متحیر مانده و نه لبیبان دیده چرا غیر متناهی مشغول است
و ندیده اند که کار سخت است سعدی از پا سهل بیخ سخت بود
آخر کاره که سخت بود ٭ والعاقبة للتقوی لا تمدن
عینیک لما متعنا به ازواجا

بخدا قسم است که اینها خوب بهشت و منازل رفیعه بهشت
در جلو است و الله یهدی من یشاء الی صراط مستقیم
المیوالیان مردگان تمنا کنند که کاش زنده می‌بودیمی
و در راه خدا کاری کردیمی چون شما زنده اید زندگی را مغتنم
شمرید و کاری کنید و بر خستگان خواهش دارند
که کاش تن درست بودی و از خداوند همین قدر
خوشنود بودی دیگر ملک و جاه و مال از او نخواستمی و زر از او بدر
و زخارف خود را رنجه نمیکردم چون شما تن درستید
آن وعده را که ایشان میکنند شما بجا آورید از عقب
عیش و طیش و جمال و جلال بر خود زحمت نه بینید و فرح است
که هر یک از انها که خسته شده ایم و در تب و نوبه گرفتار گشته ایم
با خود گفته ام

با خود گفته ایم که اگر مرا تن درست باشد و نان جو و شعیری
که خورم از من خوشحال‌تر در جهان که باشد و حال
اینکه در اندک وقت انحلال و تب نوبه رفع شده
و لمحی کام بشیرینی مبدل گشته است همان
گدا بودیم بلکه اسباب ازدیاد و توجه بعالم کثرات
زیاده شده است کار آدمی یکسان نمیباشد
و یک نهج نخواهد بود بهر جهت پنج چیز را از پنج چیز غنیمت باید شمرد
و زندگانی پیش از مرگ تن درستی قبل از ناخوشی جوانی
پیش از پیری توانگری قبل از درویشی فراغ و راحت
قبل از شغله و زحمت هر که را که این نعمت دست دهد
و در آن کار خود نساخت وای براو و وای براو چون
بمقتضای تغییرات دور گردد

و حال اگر کور نشود و این نعمت سلب نشود قدر نعمت شکر
تعقل لازم است و اولیای خدا و اولیای مطلق را بر خود
باید محبت نمود و توجه ایشان را اسباب نجات
قرار داد تا از این بلایا محفوظ دارد حکایت خلیفه بود
که طبقات خدم و حشم در گرد او حاضر و طبق جواهر الوان
رنگ رنگ که اعلی قیمت آن جواهرات بچید و محصور نامعدود
و در حضورش حاضر و آماده بود در کنار دربار نشسته و شهد در جا
آن جواهرات را در آب میریخت و از او از آن بهای آن نمی دا
میشد تا اینکه تمام جواهرات را بالمره بجهت آن آواز در آب ریخت
و تمام شد یکی از ملازمان که اندک فراستی داشت پای خلیفه را
بوسه داد و عرض کرد که خلیفه دوران بجهت ضرر در خزانه دارد

نزاده

جواهرات را بدون ملاحظه در آب نمیریزد برای
حضور حضرت خلیفه اگر رخصتی باشد عرضه دارم خلیفه را
از قول آن شخص در تعجب آمده فرمود بگو آن شخص عرض کرد
جواهرات مثل روح و جان و عمر ایشان است
در وقت دروز ایشان که از تمام جواهرات بیمن بالاتر است
دیسند در جا برای اینکه از نفس اماره آوازهای خوش
از آن ظاهر میشود و آدمیرا خوش می آید و عمر را باطل
تلف میکند بمضمون کل یوم هو فی شان فانی الا
ز لحمها تکذبان هیچ التفات ندارد که مثل طبق جواهرات
یکدفعه بجهت خرده آواز جا لعمر را تلف و تمام شده
فانی صرف میشود با دست تهی بسفر آخرت کرد

دیگران رسید خلیفه از آن شخص سرور شده اگرچه

لطف منور التفات با خود بهم رسانده بعد ما

در خیال آخرت بر میرود و اسباب مذات از گذشته

حاصل داشت بفضل الله والمنه بعد از آنکه سن فقیر

بشصت و چهار یا پنج رسیده از بد و عشرین تا این زمان

سرگشته بیابانها و مشغول زحمات دنیاوی دنیه بود

و با عتقاد خود در طلب بادیه پیما نموده که علکه در دنیا اولا

که مقصود رسیدن بولایت مطلقه دور رسد حجابهای

بیحد و مر بنظر می آید و از راه براه میکشد و بمقصود نمیرسد

و اشخاص را در نظر جلوه میشود که تصور میکرد

که بهتر از این شخص در دنیا نیامده و اتصال دارد

بخفایت

بخفایت و جاکر است از راه طریقت دور و زیرا

که معاشر شده بید بدی که از آن نبرد که او را اهل صفا

و سر حلقه اهل تقیا باید دانستی پس فطرت تر دمیغ زر

گیرا دیده و از صفات رذیله که یکی از جمله شمع حرکت

بمقام ارتفاع و ترفع است چه خوب فرموده اند

ای بسا ابلیس آدم روی هست

پس بهر دستی نباید داد دست

تا آنکه در سنه ۱۳۰۲ لمکو قیتی را با خودی خود که در علوم جمع آوری

مسائل و بنا خواص را مصروف میشد آقا قافله سالار توجه

حقانیه اجداد طاهره در منزلگاه قلب فقیر بار و

متاع حقیقت را فرو ریخت در آن واحد سرشت بحوزی

نموده

در مرآت قلبم که زنگ دنیوی نشسته بود بدست
التفات محبوب زنگ هم و غم از آیینهٔ دلم زدوده
سروش غیبی مژده زیارت جمال محبوب و معشوق
باطنی داد و چار جام از آب زلال که هر یک از آن بنفس روح
روان بود التفات شده بی اختیار نوشیدم و بیدار
گشته دیدم قلبم دگرگون و تصوراتم دگرگون است
و دنیا در نظرم مطلقاً نیامده شرح مجانین را شنیده بودم
بعینها وارد گردیدم معلومم شد که بگنج خداداد رسیده‌ام
و مژده وصول بمقصود رسیده فائض گشتم و خطاب شد
که حالا در حجب جلالیه و جمالیه متحیر و خیره مقیم خواهی بود
دون ولایت

ازاین

ازاین حجابات اینک سر بازده و حاضر در وصول
این مژده بودم تا اینکه در تفرش خراب برای مطلبی
گرفتار و از خود بیگشی در عالم خلاصه ملاحظه جلال و جمال
ولایت حقه را نموده فرمودند خودرا شناسی و بمقام
رسیدهٔ چنانکه تازه از حجاب خودپرستی جسته قرب
که بمقام رسی با خبرست شعر آنانکه طلبکار خدایید خدایید
از خویش برآیید شمایید شمایید ، و از آن سه پس روز
بروز حال خودرا دیگرگون دیده بحمدالله والمنه می بینم که
حالیم روز بروز ازدیاد و شوق اهل علم و عرفان و ارادت
باطنیم در خدمتگذاری دوازده حضرات ائمه اطهار ما بدایت
و نفحات فضل و رحمت شب و روز از مشام جان رسیده

روحی تازه میدارد قل بفضل الله و برحمته فلیفرح المؤمنین

تا اینکه مژده دیگر و نفحه جدیدی رسید که شرحش بوصف

نیاید شعر نفحه دیگر رسید الخواجه باش ؛ تا نماند بار از آن

غافل مباش ؛ نفحه آید مر شما را دید و رفت ؛ هر که را میخواست

جان بخشید و رفت ؛ دست مبارک الهی بر تنهای عنایت

خود بذر ارادت قلبی را در مزرع دل فقیر مسکین مشتاق

رویانید و بدستیاری مجاهدات الطافانه این نهال معنوی را

برومند گردانید و روز بروز بفضل الله در تزاید است چنانکه

متوکل علی الله و طلباً لمرضاته در گوشه خزیده و مشغول

اذکار خفیه الهیه شده و گاهی در تحریر این رساله که

من باب تشبیه است میپردازد تا سرانجام چه خواهد شد

ع تا یار کرا خواهد و میلش بکه باشد ؛ مرا طبع شعر نیست

دلی بهره را

و این بنده را سواد عربیتی نبود الحمد لله و المنة بعد از

خوردن آب زلال از آن جامها طبعی روان و سوادی

در عربی حاصل شده که معنی

مطالب را خوب میداند و این

اشعار را محض تشبیهات

بر لوح دل نقش و تحریر مینماید

و در واقع مذهب و اعتقاد

و اصل و فرع

من این است

۱۳۱۶

بعه الاعلی

في المثنوی

بسم الله الرحمن الرحيم
هست کلید در گنج حکیم

بدان ای زبده اهل کرامات — تو ذات قدس حق را بی نهایات
تجلی کرد از ذاتش به ذاتش — عیان کردی ز ذاتش خود صفاتش
عیان گشتی ز ذات پاک یزدان — چه نوری شعشعانی و درخشان
تجلی ذات شد بالذات بر ذات — نبود آنجا بجز این نور آیات
بدان کین نور حق توحید ذات است — ز ذات آن ظاهر تمامی صفات است
تو آنرا مظهر لاهوت حق دان — چه از آن شد ظهور ذات رحمان
بدان این نور را کان اعظم اسم است — که ز ذات خداوندی طلسم است
مشیت بت در صنع ذات یزدان — که مبدا گشته بهر خلق امکان

همین ذات

همین ذات قدرت پروردگار است — کز آن گردان جهان لیل و نهار است
همه اشیاء امکانی از این نور — شود ظاهر بحکم ذات مستور
بود این نور ذاتی الهی — دم رحمانی ذاتش کماهی
همین ذات امر و تعبیرش بکن دان — از این ذات نفخهای ذات رحمان
ولایت بهر حق اما صفاتی است — نه چون سلطانی ذاتی ذاتی است
هنالک الولایة است الله — که هستی ملک مطلق ذات الله
ولایت کاهر آن عین ذاتش — حقیقت دان بذات بی جهاتش
ظهور اینولا شیء اضافی — که باشد آن دین وارد طاقی
چه صنع حق و فعل ساکن آمد — ز آن ابداع کل ممکن آمد
بدان کین نور حق صبح ظهور است — ودلیلش آیه الله نور است
ازل با نور حق و آن صبح ذات است — که نورش فیض بخش ممکنات است
همین با داسع رحمت ز حق دان — نهان است پیش چون ذات رحمان
چه ظاهر گشته ز ذات غیورش — بود رابطه الطولیش تا ظهورش

۴۸

همین برزخ ز امکان و وجوب است — ظهور باطن غیب الغیوب است

همین دان قاب قوسین او ادنی — بود اسم عظیم حق تعالی

همین نور محمد با علی است

که از نور علی حق منجلی است

همین نور احد را دین حق دان — که حالش هست با اهلش برهان

همین دان حضرت لاهوت کبری — ظهور ذات قدسش حق تعالی

همین نور اول آیات حسن است — جهان از پرتوش میدان کلمست

یکی بحر است این لاهوت یزدان — که گردد مطلقش زین شهر امکان

بدانی ظل این بحر الجود است — چه نور ذات سلطان غفور است

همین سلطان سلطان با خدا است — برای سالکان هم خضر راه است

بدان این نور وجه الله باهر — که در مرآت شیخان است ظاهر

همان را سر شاهان عرب دان — دل و جان شهسواران رهبران دان

از این شاهان دین لاهوت باشند — که قبله بهر خلق انس و جان اند

الی آخره

اما اینکه شاه عابدان گفت — برای کوفیان و شامیان گفت

چه روح انبیا از امر قادر — شدی امداد از این نور ظاهر

طواف آورده دور نور یزدان — چه اهل حاج دور بیت کردان

بدان شاهان دین حب صحابه اند — طواف انبیا و اوصیا اند

بدان شاهان دین آیات نورند — بذات حق مثبت ظهورند

چه این نور الهی است صورت — ز حق دریافت وصف آن آیات

چه نور ذاتی و توحید ذات است — از این آن نزع زنگ و سیاست

بطین از علم ان صورت کمال است — و علم افتح الهی است

تو شاهان و تمام اولاد شاهان — همه لاهوتیان و قدسیان دان

چه جسم شاهان سایه ندارد — ز روی پیش و پس یکسان نماید

نمایان همچو جسم و مثل جام — پذیرد روح ها زین جسم احکام

همه ارواح ها از بدو خلقت — ز فضل جسم شاهان یافت صورت

چه جنبش که آن فرزند زردشت — ز حق از فتوح اندر سرنوشت

تجلی کرد پس لاهوت قاهر — از این جلوه شدی جبروت ظاهر

بدان کین جلوه ها آمد از ذات — که ظاهر آمد از آن ها آیات

در این جلوه که غیر او نیامد — دو و ده و یک علی تا گشت خلافت

بود دوازده علی از روح اعظم — خلافت شد ز حق بردش مسلم

ز اول دوازده عقل کل عیان شد — که مبدء بر همه خلق جهان شد

مخلع روح از ذات و صفاتش — از این روح جامه کل صفاتش

مخلع شد چه از ذات و صفاتی — در امکان گشت شاه با جدائی

همه ارواح از افلاک و انجم — همه اشباح از املاک و مردم

همه زیر روح اعظم منشعب گشت — به اجسام و بنهان پرتوست

بدان کین روح اعظم روح ما شد — چه اسرافیل با صور علم شد

چه از نور خداوندی عیان شد — حیات اسفل و اعلی از آن شد

تو از آ

تو آن از روح پاک مصطفی دان — پس از آن روح پاک مرتضی خوان

بود از روح پاک آل ائمه — که کرد فیض بخش کل امه

تخیل انبیا جز آل اطهر — تعلق نیست پس از روح اکبر

مبرهن از حدیث است شهادت — که روح انبیا یکقطره ز آنست

بود از روح حق چون نیست پایان — نیابد نور او را بد ان انسان

پس از آن عقل کل کی دگر است — که در علم خدای یاد گار است

همین عقل است جلوه روح اعظم — بود ام الکتاب آن لوح اکرم

کتابست این زمین بافت تنزیل — که محفوظ است از تغییر و تبدیل

در آن ظاهر شده نور نبوت — در آن جمع نبوت آیات

ز انوار عقل کل رسول است — شده پر جهان عقل العقول است

علوم انبیا زین عقل پیدا — تمام اولیا زین عقل دانا

همه الهام کشف قلب ایشان — شود زین قلب ربانی نمایان

ز هر بابش هزاران باب دیگر | نمایان گشت بر صهر پیمبر

نبی الانبیا دان مصطفی را | وصی الاولیا خوان مرتضی را

که از این عقل کل و روح اعظم | بکل ماسلف گردیده اقدم

ازیرا هر دو صاحب سر ذاتند | مظاهر بهر توحید صفاتند

بدان کین جلوه توحید صفاتست | که ثانی مرتبه از نور ذاتست

صفات ذات حق چون گشت پنهان | بیاید جلوه ثانی نمایان

از این جلوه صفات حق عیان شد | ظهور ذات او وصفا [?] نهان شد

تو روح عقل را روح خدا دان | که ظاهر گشته سوی شهر امکان

بگو هر کس که دارد نسبتی بیش | به چند او جمال عقل و دینش

جمال او جمال احمدی دان | پس او در رو بحق روی علی دان

چه عقل و روح حق آن شاهانست | همه جنبش از این شاهان عیانست

علوم اولین و آخرین را | از این شاهان بر غیبی آشکارا

یکی کردی سؤال از اهل عصمت | علی بین هادی بفطرت

که پیغمبر چنان امی لقب شد | چه شد کاو امی قوم عرب شد

بکف بنشسته در علم است امی | چه از نام اغر حکمت امی

لسانها جمله هفتاد و سه السن | همی خواند و نوشت از لوکن

نهاد شاه دیگر در دهانش | بگید و داد با اهل عیانش

بگفتا در دهان پیک تو انرا | که خواهی یافت آندم سر انرا

بگید آن در دهان و گفت آنگاه | بهفتاد و سه السن گشتم آگاه

بدیدم آنچه علمست این ز شاهان | که او در یک آن دهان کرد نمایان

بدان کین معجزه سر بس عظیم است | که قلب عارفان زان دو نیم است

تمام علم اول تا به آخر | ز شیعه این شهان پیداست ظاهر

بود کاین علمها ظاهر ز قدرت | بود قدرت نهاد اهل عصمت
بدان کان نور از دل قدرت آمد | که سر ذات اهل عصمت آمد
صفات حق همه با علم و قدرت | عیان شد از بطون اهل عصمت
چو ایشان حجت پروردگارند | بابد او خلایق پایدارند
حلیه صورت متخلف آمد | باوصاف خدا متوصف آمد
نشان از حضرت الله آن جمع حضرت | نمودم سر حق را وصاف و نعت
ز ثالث چهره ای آدم شناسی | بکنه ذات خداوند شناسی
یکی عالم بود چون دو عالم | مکان نفس قدسی کرم
تجرد دار و اندر عین ذاتش | ولی با علم با انقطاعش
مصور آمد از این روی دیگر | ازین نفس آمد و کشتی منصور
بیان آید دو عالم چون منادی | مجرد گشت یک کشتی نهادی

میان هر دو عالم در برات | که او فیض ده که فیض گیرات
وز آن تیره کشش با نفس قدسی | بهر دو عالم اندر هست انسی
چه جنت این نفس قدسی سرانجام | تمام اجسام ازین نفس آمد انجام
ولیکن مظهرش چون نیست صورت | در الصورت عیان نشد آن ز غیب
همین نفس محمد با علی دان | که گشتی مظهر او هاف زجان
دو شعبه گشتی این نفس مجرد | که گشتی علی یکی شد محمد
تمام نفس ارای این نفس مقدس | عیان گشته ز امر ذات اقدس
ز قرآن رو تو بر خوان ذات لک الفضل | ز دونش بهر آن سلطان ز اعزل
جهان چو بخشیده فیض رو بارات | یقین گر شاه مردان باد کامات
چه باشد شاه و چه پاک یزدان | جهان را شاه سر سر خدان
شنیدستم شب معراج دو ره | بدیدی یک عطای اشتر اشاه
موفر بابشان بود بر دوشش | بدایشان حلقه زرینه در گوش

ز رای بزه مصطفا دو ره باسنه | و حول کله چون ممنوع اشد
بگفتا تا شود این گله مقصود | بگفتا جبرئیل این بیت معهود
که عمرم سی هزار اندر هزار است | که دایم این شترها برقرار است
همه بشمار چه بختیها می پربار | کشنده می بار بار از فیض دیدار
بگفتا بار اشترها چه باشد | بگفتا فضلهای مرتضا شد
ندانی زین شترها چیست مقصود | که بهر فضل شه گردیده موجود
نبود این فیض فضل روح اعظم | که گردد انت دارا دو دار عالم
همین فیض ازل گردیده جاری | نباشد در ابد خر آنش کاری
نشی کردم نظر بر قصر گردون | بدیدم بس کواکبهای رخشان
چه دیدم صنع حق مضبوط دیدار | بکردم بر زبان این فرد تکرار
این همان چشمه خورشید جهان افروز است
از فیض حق که همه آن را که عاد و ثمود

بکه الهامی از غیب رسیدم | که من همواره با این صنع بودم
ضیا العیهای عالم چون زما بود
از آنها جمله ما ئیم مقصود
نباشد غیر من یک کس بدوران | که باشد مظهر اسرار یزدان
بگو با هر کس و ناکس بدوران
ولای شاه بین را دین جهدان
ره حیدر ولای مرتضا دان | وگرنه مرگ خواهی رو بگیلان
چه اهل بغض ایشان از حق بلجنینه
ز دانا بات بگیلان هی ببرنه
ولایت را یقین انکار دارند | ولایت را نه صلبی می شمارند
تمام شد مثنوی

١٣١٤
٢٢

فی غزلیات و مقطعات

باب الالف

بسم الله الرحمن الرحیم

هست کلید در گنج حکیم

استخوان را اکسیر بر شور سیدانیم ما | در شراب لم یزل مخمور سیدانیم ما
نور حق تابیده بر کاف عالم سر بسر | نور انجم پرتوی زان نور سیدانیم ما
جا بجا در هر فلک بنشسته خیل از ملک | این عبادتخانه را معمور سیدانیم ما
هر که را دانش بود مقصود در حسن خیال | چشم او کر جا به کرد کور سیدانیم ما
نزد ذریه کیان حق چنین ناطق فلک | هر که را علم بود دور سیدانیم ما
عالم خلقت بنا عالم که می بیند از سر | عالم امر از نظر مستور سیدانیم ما
چشم فهم نکته را اهل علم نتوان داشتن | جاهل افسرده را معذور سیدانیم ما

قدر

فتنه هر طرف نقد ریان لود کجا زد | دل خراب عشق را معمور سیدانیم ما
چون رضا در هر خیالش ناصری از حق بود | در همه کارش از آن منصور سیدانیم ما

وله ایضا

در سفر تا کی طپید دل ما | نیست پیدا که جاست منزل ما
بوی جان میوزد در این وادی | ساربانا بدار محمل ما
هر کجا میرویم او با ماست | اوست در جان ما و در دل ما
جان چه بارد و دل چه بار و نفست | زآسمان اوفتاده در گل ما
زهره ما نشد به بره دنیا | شهوت است چاه بابل ما
ز ارملهای این چه بابل | نیست واقف ز دان غافل ما
کلک در دیار تبه نخورد | نرود فیل نفس کاهل ما
باشدت ای رضا لو شیخ ادب

ایضا له

بحق ارشاد یا بداین دل ما

آفتاب وصل جانان بر نمی‌آید مرا — وین شب تاریک هجران سر نمی‌آید مرا

سر بسر گشتم جهان را خاک در دیدم بسی — جز خیال او بشب در بر نمی‌آید مرا

دل همی‌خواهد که جان در پای او افشانم همی — یکدم آن آرام جان بر سر نمی‌آید مرا

زرد شد رنگ از خیال عشق و درد دل مرا — لاله رخسار بچشم تر نمی‌آید مرا

شربت شهد شهادت کی الهام دل آن — خوشتر از عشق یار در سر نمی‌آید مرا

هم محبت جان ستاند هم محبت جان دهد — هیچ کاری جز محبت بر نمی‌آید مرا

غیر وصف عاشق و معشوق ذکر و فکر نیست — در دل از دریای حکمت بر نمی‌آید مرا

گر سخن گویم دگر از عشق میگویم رضا — جز حدیث عشق در دفتر نمی‌آید مرا

باب الباء

در محافل شعر میخوانم گهی با آب و تاب — گاه بهر خویش خوانم با لب افسرده و کباب

شعر خود خوانم نه باطل حکمت و توحید خود — آنچه ره میدل کند سوی حق دو دار الثواب

شعر

شعر خوانم کاورد از دو جهان در اهتزاز — لرزه افتد در بدن مغنی چه بکشاید رباب

در مقامی کز دل و سینه نهد سر سخن — آن سخن کاتش بر آرد نباید در حجاب

شور در سر نور در دل افکند اشعار حق — شیخ را سازد شباب و قعر را سازد لباب

روح در پرواز آید از استماع حرف حق — افکند در سینه آتش آورد در دیده آب

شعر حق پر مغز شعر باطل از مغز تهی — آن بود دریای مواج این بود چون حباب

آن غزل خوانم ز وجد بالقص بیخود شود — با سراپای وجود او کند کار شراب

آن غزل خوانم که جان را سوی علیین کشد — از جمال شاهد مقصود بر گیرد نقاب

آن غزل خوانم که در دی منعم از نور بود — گر فرود آید بکهسار از خجالت گردد آب

آن غزل خوانم که از دل بر کند آه جهان — جان شود مشتاق از حلقت نشین کهن در خراب

شنود گر عابد آن فند رخ معبود را — از میان عابد و معبود بر خیزد حجاب

گر بگوش زاهد آید همی از ابیات آن — بگذرد از انکار اهل شود مست و خراب

نیست شعر من چه شعر شاعران خالی ز مغز — زانکه اشعار رضا باشد همی از مغز حجاب

باب التاء

در سرم فتنه و سودا بلاست | در دلم شورشی و غوغا بلاست
هر دم از ترک چشم غمازی | در دلم غارتی و یغما بلاست
پس این پرده دلربای هست | دل ز جا رفتن من از جا بلاست
ساغری هست زیر پرده عنف | که بهر گوشه شورش و شیدا بلاست
در درون سخن جمعی و جمادی | گر برون هستی و هیهات بلاست
از نوای آرزوی دل سرکشان | در دل هر کسی تمنا بلاست
در دل من بجز لقای تو نیست | پرسان بر مراد هوا ابت
عالمی پر ز در و گوهر شد | طبع تو گوهر جا چه دریا ست

غزلی است در اظهار نفس
خود گفته شده

تا کنند و رنام سزاوار نام نیست | تا معرف نقص نباشد تمام نیست
ای نام سور رشش و پیش خویش کن حذر | جایی بدان که بهر نگار نبود ...
عرفان طلب بجنب و پس آنگاه بندگی | با معرفت عبادت عابد تمام نیست

از دنیا اکتفا به تمتع کن و بجان | کین ما فضول اقبال عقد تمام نیست
کامی مجو ز دهر که با کامی است کام | کامی ز دل ارادت شوان است کام نیست
کس را به کام کرده نه با کام کرده اند | فرقی در این میان خواص و عوام نیست
بهر خواص گرچه بود لطفهای خاص | بهر عوام نیز بود آنچه عام نیست
دارند مصیبتی همه کس لیک مختلف | تلخ است احتمال مصیبت علام نیست
حزن و سرور را وابسته داده اند | گرچه لقا و لیک است که خواجه غلام نیست
غافل ز ذکر حق تو شو کم چه می خوانی | با ذکر مستدام عبادت تمام نیست

غزلی است که در غیبه به شوق
و طلب گفته شده

عشق در راه طلب راهبر مردانست | وقت شنی و طرب سال در مردانست
سفر آن نیست که از ری تو بعرض رود بی | رفتن از جان سوی جانان سفر مردانست
ظفر آن نیست که در معرکه غالب آیی | در سر خویش گذشتن ظفر مردانست

شیران خنک که در کف فضایل کوشی | بر خویش ز پند هنر دربست
تیر عشق بهوای دل و جان چه عجب | سینه را چاک نمودن بسپر داشت
همه دلها فسرده همه جانها تازه | گرم دل افروخته آه سحر داشت
چشمه کوثر و سرسبزی بستان بهشت | خبری از اثر چشم تر داشت
گوهر اشک که است لقمه زرد | هر که در فکر شکست گهر داشت
گرد ضامن حیات از گهر چشم | هم از انست که او خاک در داشت

غزلیست که در شهر
رمضان گفته شده

ای آنکه توئی قبله ارباب کتاب | چون تو نبود در انجمن اصحاب
گر دعوی دانش کنی از بهر ثواب | تسخیر نموده است را تا خر باب
از سایس اغیار بتعلیم ده آب | نفس دغل را کنی هیچ حساب
ای حارس کاخانه ز انواع حجاب | خود را کنی بیخ ز ابلیس خراب

عجب

عیب جبلی خویش زینتی تو مپوش | عیب خفی غیر بپایا الغراب
گوئی همه را درس لقا اوان شباب | خود هیچ شغال چپا بار زداب
تمییز سر الفیان و خیابان زلوز سنبه | در نفس شیف کنی و در جانت
باطن همه آلوده بانواع رذایل | پاکیزه کنی خاطر خود را زنجاست
منع بدی از کسی کنی صبر برابر خطا | در ننگ عداوت کنی از زنگ نقاب
گوئی همه جا جلب ز العلا | در خویش نبینی شره بحل درشت
اصلاح خود اولی ز دلها خرشت | در کار کسان کار مغز ماکیاست

ولد ۶ — ۲ مصرا

هر بحشم که کاری تو رضا بین لمرش را
مکن تو نکو کاری ز انواع فراست

آنکه ره هم ننماید بت الاد زادنست | آنکه هم چشم میر باید جلوه‌های اوست
هر چه در عالم بود ادراک مغز دو پوست | مغز او نقش نمی و صورت او پوست
صورت از چه شد بوید آثار هادی است | مغز از چه شان انسان لیکن سر اسرار اوست

نغمهٔ هر ذره تسبیح خدا و حمد اوست / صورت آن پرده او معنی اوست

با زبان فطرت اصلیست تسبیح همه / جسته تکلیف برای این طبقات زانچه خوشست

عارفانند اهل معنی سر ببینند مغز / جاهلانند اهل صورت ناظران پوست

من نیم از عارفان و نیستم از جاهلان / از کف کفیر ستاره و زمین خوب خوشست

چون ندارم ره بدریا که ده آبی جو بجوی / چون ندارم ره بمجلس مسکن من کوی اوست

چون رضا آید لکیلا از حقیقت در طواف / کفش ره یابی کفا الطفیم او ست

غزلیست در شور عشق و محبت

در حقیقت آن در شهر ذی قعده گفته شد

صورتیست این دیگر معنی این دیگر است / صورتیست این حس و معنی این نگار دیگر است

حس چه بود لحم و پوست زر چه بود عشق و دوست / این سالک زر شود از دو جهان آزاد است

عشق بود روح این جسم و چراغ این تن / هر که در راه عشق نشد او در راه دیگر است

عشق سازد ترا با تجلیات خدا / ور نه اطوار صنع راه دیگر است

سوزنی

سوی من آمد آن پری رو ببزم / از رشحات لب که این سخنم پر از آنست

کاش تر جای آن باشد که آن جای منست / تا بجای آن آورم آنچه لطیف ابراز آنست

طرف تو از جام عشق جام لب لبکنم / جانب القلب لکم کوی کرم انجیر است

مستشوی کف زبان شور برادر کوهان / خنک گم سخن در ده چه شور و شر است

شور و سور است این لعب و غور است این / شرح صد در است این از همه بالاتر است

این اثر طاعت است از اله ساعت است / حامله بار افکند مرضعه کور و کر است

بر تو عذاب این زانکه همین صورتی / نزد من او به همین از دل و جان خوشتر است

نیل صفا صوت حرف که به بیان لطف / غرقه این بحر را دم زدن از بهر است

آخر ذلک نبی بود

غزلیست در حقیقت عشق

در شهر ذی قعده گفته شده

جمع عشق است وجه

هر جا معشوق تازه روی است / در بتکده خدا سبوی است

زانچشمه جانفزا روانست / هر جا ز حسن آبروی است

زلف همه دلبران عالم / در طره یار تار موی است

هر جا مشک و عنبری هست / از گیسوی آن نگار بوی است

در هر که جمال یا کمال است / از بحر محیط دوست جوی است

از ذره زدی گر است مقصود / هر جا به هر دل آرزوی است

غافل مشو گر او است مطلوب / هر جا طلبی و جستجوی است

این میدان که قبله جز او نیست / روی دل هر کسی به سوی است

شاهنشه حق پرست ما را / زین لطف به حضرتش سکوی است

کلیه بجز حدیث او نیست / اخراست رضا چه ها و هوی است

قبله دعای [illegible] و قوت
طلوع در روز [illegible]
[illegible]
[illegible]

غزلی است که در شهر رمضان المبارک گفته شد

در غم مستی چه رستم عاشقان را مدد است / چون گسستم رشته اغیار یار آمد به دست

خود چه رفتم از میان دیدم مراد اندر کنار / نقش خود از خود چه بستم آن نگار آمد به دست

نیش هر کار در دلم چند رنجه دید نبود / خار در دل کاشتم تا گلعذار آمد به دست

بهر آنکه

بهر آنکه جان دادم جهان جان جان / جان چه دادم در بر جان بی شمار آمد به دست

درد دلم چاک کرد عشقش اختیار از من گرفت / چون مرا از من برون کرد اختیار آمد به دست

سر نهادم بر سر عشق از جهان پیدا [illegible] / باز هر کاری که بستم تا که کار آمد به دست

عاقبت بس گشتم و از بیش بردم کار خویش / آنچه در سال [illegible] باز می آمد به دست

آنچه می جوید یاران از کتاب فلسفه / بر در خمار از سنگ و خشت و چهار آمد به دست

غزلیات که در شوق عشق گفته شده

عرصه لامکان سرای من است / این کهن خاکدان چه جای من است

دلم از غصه خون شد ای که نه / مونس جان من خدای من است

آنکه او خسته دارد م شب و روز / خود هم او مرهم شفای من است

هر که زو بوی درد می آید / صحبتش مایه دوای من است

هر که را از دو کون [illegible] است / ذره دوست آشنای من است

مقصدم حق و در کمین عشق است / شعر من ناله درای من است

هست بمن کسی همیشه گزاد / تا ره و پور من و لقای من است

سازم من هر چه قابل آنم / دهم هر چه آن سزای من است

خونبهای من همه ذره تو اوست / که به دست شفقای من است

من اگر هستم اوست یعنی من / در شوم هست او بجای من است

لقضا گر رضا شود راضی / هر دو عالم بمدعای من است

این غزل در دستور العمل
نیز گفته شده

زنستان خراباتیم چند است / که هر کو عشق ورزد هوشمند است

خوش آن دل که در زلفی اسیر است / به زنجیر جنون عشق بسته است

فرو نارم سر خود بر دو دنیا / نظر از آسمان همت بلند است

همه عالم طلبکار اند او را / دگر هیچ دگر زنار بند است

مرا از اسباب عیش آنچه باید / دل پر درد عشق او پسند است

نگارم

نخواهم سر از کمند او رهایی / که جانم از رشته او در کمند است

همین دانم که بار غم بدوزم / نمیدانم شمار عمر چند است

مدامم چشم بر لطف نهانش / زغیبش جاودانم پسند است

ز من در عشق دم تو ای رضا این / چه منعی هست دعوی ناپسند است

بهر کجا اگرم ناله دل نوایی هست / بجان تو اگرم جز تو مدعایی هست

نگو نگو ز کجا آمدی کجا رفتی / به هیچ هیچ که بجز سایه تو جایی هست

نگو نگو که بجانان آشنا گر اداری / به هیچ هیچ که بجانان جز او آشنایی هست

مرا بغیر هوای تو در ضمائر تو / هوای دیگر است بد عایی هست

هوا ابر بر سر نم بعد از سنم / چه مدعا به هوا جز تو ره دوره رایی هست

سجاک در که تو گردم بجای دگر / کجا روم بجز این آستان جایی هست

سقایل گل ز دست نشینم دهانم / چه عندلیب که در گلشن نوایی هست

وصال دوست چه خواهی بساز با غم دوست — چه گنج باشد ناچار اژدها است

اگر جهان همه یکباره شد رضا طلبت — ز التفات نهانی تو آشنا لطافت

این غزل در حالت دلتنگی و هم

و غم از اندیشه طبع شده

دلم گرفت ازینجا که آن روی خوشت — ره بهشت کدام است آن در این راحت

بلای صحبت بیگانه در دیار غریب — کجاست منزل الوف جای الفت

زسینه گشت جدا در نیافت محرم راز — نفس گره شده در کام ماند از غربت

اگر بعالم غیبم دریچه بودی — ره ز روی نسیمی ز دل برد کربت

بگوش سروش چه پیا گوش جان آید — دل گرفته کشاید ز رکبت غربت

ز وصل دوست نسیمی بیار باد صبا — که سخت شعله کشیده است آتش فرقت

بجز کتاب انیسی الم نخواهم — ز هیچ انیس ز خاموشی ز صحبت

اگر اجل دهدم مهلت خدا تو نمی — من و خدا و کنج باد و گوشه خلوت

هزار شکر

هزار شکر که کار بخلوت برای — خدا پسند بود در رضای بی نعمت

ولـه ایضاً

چه دل قرار در زلف بیقرار گرفت — جنون عشق زدست دل اختیار گرفت

قرار کار بسی جستم و نشد حاصل — به بیقراری آخر دلم قرار گرفت

سپاه حسن تو بی شک ملک دل از دین — باختیار ندادم باضطرار گرفت

مرا گذشته ز سال پنج و شصت و بیست — ز بیش حاصل صد حیف که عشق باز گرفت

دران قدم که بگرد آیی کار درم — که سرکار رسیدستم عنان کار گرفت

برآنشدم که ز دهر اعتبار بستانم — خیال شدم که زمن دهر اعتبار گرفت

خیال بستم کرد عنان ره بزد ایم — از این خیال گسستم دلم غبار گرفت

ولـه ایضاً

بیا بیا که نهان تو رضا صد شکر

که هر چه گفت دلم آن ز کردگار گرفت ۸

نبشته در رقم الاهوای دوست — سر تاپای من همه سبب از برای دوست

تن از برای آنکه کشم بار آن بجان — جان از برای آنکه فشانم بپای دوست

دل از برای آنکه به بندم بعشق تو — سر از برای آنکه رود در هوای دوست

چشم از برای آنکه ببینم جمال او — لب از برای آنکه بگویم ثنای دوست

دست از برای آنکه به دامان او زنم — پا از برای آنکه روم در قفای دوست

گوش از برای حلقه و گردن برای طوق — نیم اسیر بنده ام و مبتلای دوست

در سر خیال مهر و به دل سینه بهر آن — بر لب دعا ثنا بزبان دیده جای دوست

خوش آنکه مدعای من از دل شود روا — لیکن بشرط آنکه بود مدعای دوست

کو بود تسرا بجای حسن مبتلا بسی است — بلا او شوم اگر بودم کس بجای دوست

باد الوشت رضا بصفا هر چه میکشی — از جام عشق باده مهر و وفای دوست

غزلیست که در شهر رجب

گفته شده هزار و سیصد و یازده

هر آنکه دل ز غم معصیت ورق ورق است — امید او به تجلی حق طبق طبق است

غم گناه او بود و شادمانی دل او — ز لطف دوست همه دردمن یک نفس است

گناه ما چه خجالت در آسمان افکند — که بار شش اینهمه کرده شفق در عرق است

سپهر شب که دود دل غریب است — نشان خون دل است اینکه بر افق شفق است

نهم قضای خداوند را بتسلیم — که بنده راز کتاب قضا همین سبق است

فروغ حسن تو را ای نور حق باشد — که این صحیفه آن آفتاب فلق است

سخن تمام نگردد بپاک غزل تو رضا — اگرچه گفته تو صفحه صفحه ورق ورق است

این غزل هم در شهر

رجب گفته شده

گو برو عقل از سرم در سر هوای یار هست — گو برو غم از برم در دل در دلدار هست

در دلم سر زنگو تو شورش عشقش بجا — دیده ام تو غرق خون تو حسرت دلدار هست

در کدوی شراب عشق در دل ماهر دو هست — در درون عاشقان میخانه خمار هست

که خیال روی او گاه خیال خوی او — در سر شوریده عشق او بهشت و نار هست

هم دل و هم جان فدا کن یار هم جان هست — جان بر جانان فدا کن دل بر دلدار هست

اگر نظاره گلستان گلستان بسی — دیده جان را جلاده در دلت گلزار هست

بار تن بر جان منه کی بار خواهی بردن ش — کافرم من گر گران جانی ابر او بار هست

بر دل و جان کن گوارا هر چه آید از حبیب — بنده خوشتر آنکه مبرا در دگر کار هست

کو رضا از رمز کار تو کسی آگاه نیست

حرف رند بجای او به هر سر بازار هست

نه فلک چرخ زنان گیر بود الّا نیست — چو دو افتاده زمین تمکین شیدائی نیست

جز تماشای جمال تو تماشائی نیست — هر که جز آن جمال آن تماشائی نیست

هر که افراخت به هوای نکوئی گردن — گر بود راست همانا سایه در پای نیست

سرو قدان که به بالای بالا نامند — آن ز بالای نیاز بنده بالائی نیست

هر گلی را که بود رنگ در این گلشن تو — شمه از رنگ خود رشته زیبائی نیست

هر چه در دهر جهان نور هویدائی هست — همه یک ذره خورشید هویدائی نیست

سر نهان شدن روح روان بود تو را — در نیز پیدا شدن قالب پیدائی نیست

هر کجا رسم توانائی و دانائی هست — نور دانائی تو از نور توانائی نیست

بنده خود کن که خود رای بود در کار — لاف خود رائی پا تو خود رائی نیست

بنزان

نبرای تو کردیم دیر بسته که — آنچه آن ما هست نیز او از تو افتاد نیست

تو بکردار خوش آراسته وپاش رضا

حسن گفتار تو در خور خود ادراک نیست

الصبا

آنچنانی از غیر حق پیوند دو کار نیست — هیچ دیار به جز حق در دیار نیست

عارفان را غیر خدا باکس نباشد آشنا — عاشقان را غیر عشق دوست کاری نیست

حق شناسان را که بر باطل فشاندند آستین — غیر کار حق دیانش کار و باری نیست

دل العشق حق نه بند از غیر حق پرهیز شو — غیر عشق حق او حق کار و باری نیست

ست عشق یا که با سه هوشیار شود — غیر تیش در دو عالم هوشیاری نیست

اختیار خود باو بگذار و بگذر ز اختیار — بنده را جز اختیاری اختیاری نیست

گر غمی داری بیاد عرضه کن نظر او — خستگان را غیر لطفش غمگساری نیست

سوزن کارت کان بادت نیایم — غیر ایام وصالش روزگاری نیست

عمر آن باشد که صرف طاعت تو شود — جز زمان بندگی لیل و نهاری نیست

باغبانرا که خرمن پرور کاری نبود | بلکه اندر دوستشان از تن عمارت بهشت
آنکه را که شد از تقصیر خود حق در نار | خون دل بیچاره چشم اشکبار است بهشت
سعی کن تا سعی تو خالص شود از بهر حق | غیر خالص روز محشر در شمار است بهشت
این مباد تنها که عابد در دل شب میکند | گر نباشد خالص آنرا اعتبار است بهشت
چون رضا در عمر بهر آخرت کاری نکرد | شل اوفتاد روز محشر شرمسار است بهشت

آه مسکین تا که مسکین شعر رکو میبنویس
رفتگان را خبر دفتر یادگاری نیست

اگر ساغر دهد ساقی از امید | یک پیمانه از خود سبوان را
هر اغیار آنچه صاحب با شراب | اشارت تنهاست ساقی میکند
چو لاله ام روی از یاد کشیدن | بر کامل سم دل تا میتوان سخت
به بستن من خو شتم تو با شکستن | بیو هر لحظه عهدی میتوان بست
خوشا آندل که از اغیار ببرید | خوشا آنجان که از هجر یاری رست
خوشا آندل که با دلدار بحبت | خوشا آنجان که با جانان برو

خوش آنکو که سر کوی تو بر خواست | بخلوتخانه تو چند نشست
با سینه تو افکنده سپار | نیامد جز مرا این جسه در دست
بلندی میتوان بنمود بر چرخ | کسی کو چون رضا گردیده پست

این غزل در مشهد
در حجره گفته شد

یک نظر مستانه کردی عاقبت | عقل را دیوانه کردی عاقبت
با غم عشق آشنا کردی مرا | از خودم بیگانه کردی عاقبت
در دل من گنج خود کردی نهان | جای در ویرانه کردی عاقبت
سوختی در شمع رویت جان من | چاره پروانه کردی عاقبت
قطره اشک مرا کردی قبول | قطره را دردانه کردی عاقبت
زلف را کردی پریشان هر طرف | خانمان ویرانه کردی عاقبت
موبمو را جای دلها ساختی | موبمو کاشانه کردی عاقبت
درد هجران خلق افتادی رضا
خویش را افسانه کردی عاقبت

دیده‌ام دلها را از لب سخن مست است | از لبی یا جان را تازه بتازه اسلام است

حاجی می‌خندد او کاین زند دل دزد | لعبه را آن سخن نکهت آشفته حالست

گوش هر چند امینی مستمع بود از حق | وانکه او نمی‌خندد در گمان که بسیار نیست

هر دو کونرا از دیده‌ام در کجاست | خلق را نزار کن مستی که بیجاست

جوش باده ما را نه خم فلک تنگ است | عیش ما نه دستان غلغل فلک جاست

زاهدا چه جوری جام می بر آتش ریز | کیسه‌ها چند زنی نقد ما لواداست

ذوق بی چه نشناسی شعله در بوی جانی | انکه بت جانان شب طارق ار بود جانست

یار پیش خود نشد دوست را در آغوش گر | تا بکعبه وصلش دوری او یک گامست

نسیم بن شیدا ایشان کار ار فرخی | زر رضا شد ساقی صاف در درد است

ره زر و زر دل که محرم کجاست

وله

هر دم فهمیده در عالم کجاست

در گلو بس قصه دل غصه شد | بر نیارم زد نفس همدم کجاست

غم نخواهد کشد عیادم مرا | راه آن معموره نعیم کجاست

در جهان

در جهان گو صاحب درسم درست | تا بگویم چاره سنجم کجاست

در دو عالم یک سخن فهم رسیست | تا دلی خالی کنم آنهم کجاست

گشته‌ام بیگانه خویش بسیار | عشق آورده‌ای خال همدم کجاست

شد مخمر طینت آدم بغم | در بنی آدم دل بی‌غم کجاست

خوش نوشی در جهان از بیش غم | یک گل بیخار در عالم کجاست

دیگر

از رضا شکوه مکن زانسان ای بر | ناله کم کن محرم اسندم کجاست

بیا که از ازل ما با تو آشنایی هست | ز عکس روی تو در سینه روشنایی هست

بدل ز جسم خراب خرابه دستی | بجان ز باده لعل تو جان فزایی هست

زیادت لطف تو گرد دل بخویش می‌پیچد | ز لعل دوست اسباب دلگشایی هست

مرا ز شیوه بیگانگیت بالی نیست | میان عشق من و حسن آشنایی هست

اگرچه دست من از دامن تو کوتاهست | ولیک دامن لطف ترا رسایی هست

ز سنگ قهر تو بر دل شکستی از آه | ز لطف لطیف تو مومیایی هست

دل شکسته کجا بندم و دوهم بکدام | زبان پارسی است آنچه آیین دل ربای است

سزد که فخر کند بر درت ایشهان | که پادشاهی عالم درین گدائی است

نمی‌رسد بحبیبانه غمی در اینعالم | که هر کجا که غمی هست در جدائی است

چنانکه با تو مرا جانب وفا مرعاست | ترا وفا مرا کجا بیاد وفائی است

نیاز نیست خدا از دو کون مستغنی است | که هر چه در دو جهانست از ان خدائی است

توان بقوت دلها جهان بدست آورد | درست نیست کسی را که پادشائی است

توانا آنکه کنی بر دو کون پادشهی | اگر ترا اثر خویش پادشائی است

سجود و شکر بود فرض بی‌نوا یا را | هزار راحت در رنج بی‌نوائی است

رضا اگرچه بمقصود ره نمی‌دانم | دلک در طلبش نور رهنمائی است

اینغزل در سفر قم در یکی از منازل
بهار آتش طبع در آمد

خیال کلبه عاشق خیال الله است | سری که عشق ندارد نه خانه بار است

هزار خرمن شادی به نیم جو نخرد | بجان دلی که غم عشق را خریدار است

بعشق زنده بود هر چه هست در عالم | جهان تنیست درا و جان عشق در کار است

چه همت طلبی از جناب عشق طلب | که هر دو کون جهونت عشق سردار است

حوالی دل عاشق نه نکبد در غفلت | که عشق بر سر او پاسبان بیدار است

رسد چه شادی بیچاره ایکش زغم عشق | سپاه غم چکند در غم عشق غمخوار است

اگر ز پای در آییم عشق گیر دست | اگر خطای نمائیم عشق ستار است

تو و جهانی دکان پر خرد باری | من و سعادت و انکار جلوه در کار است

تو و فغان و دریافت هر کس در کاری | مرا انجا که ره از شمر ند بسیار است

فکند کی شود دسوار روز فراست | فلندری من آسان در تو دشوار است

کسیکه راه ندارد بچاره در ردش | ز نهر چاره دگر چاره ایش ناچار است

نه اختیار کنم از اضطرار از ادا است | رضا و هر که بفرمان عشق هشیار است

اینغزل در شب سه شنبه
گفته شده است

بیا بیا که دلم در هوات بیمار است | نخورد هم که سرا پایم از غمت زار است

رسی برسی که ز غمم نماند جز نفسی
تو حال خویش بدرد کش که عمر بسیار است

مراد تو ز حضورت دمی همان باشن
که بر رخت نفسی گر برآورم بار است

بغیر تو چه نشینم دمی سوم تیره
ز پیش تو دم از نیک نفس و لم بار است

بغیر حرف تو حرفی اگر زنم باده است
بغیر کار تو کاری اگر کنم بار است

تو آنی که کار ندارد رهال خوبان می
مرا چه هم ز دار این کار و بار بسیار است

سیاه دلی نوشته است درکمینگاه عمر
دلا مخواب که چشم حریف بیدار است

مجوی تو ز نفی که کج بج بر دست
شفا مخواه ز چشمی که مست و بیمار است

به هر چه جنگی بردی حق درادی بی
که از ره پیش اغیار بار زار است

نوید چاره بیچارگان رسان رضا
که تا بچاره رسیده حیات بیچاره است

در ستمزه دنیا گوید

همه در ستم روزگار دل و زنت غبار گذاشت
ببرد حسرت و عبرت بیادگار گذاشت

خوشا کسی که چه رو کرد سوی او دنیا
باختیار گذشت و باختیار گذاشت

بدا کسی که طلب کرد دل بد دنیا
باختیار گرفت و باضطرار گذاشت

گذاشت

گذاشت هر که بجز کرد کار حسرت برد
خوش کسیکه دلش برد کار گذاشت

فلک نکرد والا بمه عالی کسی
که کار خویش بخلاق کار دنیا گذاشت

چه اختیار بماتی بداده اند بکس
خنک کسیکه بجبار اختیار گذاشت

کسیکه پیش رضا دل تو تجربه بیافت
دعای خیر ز نیکان بیادگار گذاشت

باب الثاء

هر چه گفتیم و شنیدیم عبث بود عبث
غیر حرف خط دلدار عبث بود عبث

هر چه جز مصحف آن زدی غلط بود غلط
جز حدیث لب دلدار عبث بود عبث

هر چه گفتیم و شنیدیم خطا بود خطا
غیر حرف خط دلدار عبث بود عبث

هر چه بردیم ز کردار جفا بود جفا
هر چه بستیم ز گفتار عبث بود عبث

پی منزلگه مقصود نبردیم بعقل
قطع اینوادی خونخوار عبث بود عبث

جز دل سوخته و جان دلفروز رضا
هر چه بردیم بدان یار عبث بود عبث

باب الجیم

اگر از عشق حق بر سر نهی تاج | شتابان زین جهان در آن جهان باج
دگر در کوی عشقش سر برآری | شوی بر باد که سر در این تاج
خدا از عشق کرد آغاز عالم | نبی از عشق شد حاضر به معراج
سکون از عشق دارد کوه و صحرا | خروش از عشق دارد بحر مواج
گهی افزون گهی ناقص مه از عشق | ز عشق افروخته رخ خورشید وهاج
ز عشق کعبه ریحانست و سنبل | مغیلان گر زند ره بر حاج
رضا از عشق شد دارای منبر | سزد گر گیرد از اهل سخن باج
چه عشق دوستانش در سر افتاد | تفاخر میکند بر کل حجاج

غزلیست که در صحرا
بر نور طبع در آمد

من و یاد خدا دگر همه هیچ | بندگی خدا دگر همه هیچ
شمع بیگانه پرتوی ندهد | من و آن آشنا دگر همه هیچ
صنمم بس بود دگر همه پوچ | صحبت با خدا دگر همه هیچ

دل پر درد و سینه غمی | عشق پر درد ما دگر همه هیچ
روی دل سوی قبله رویش | بست جانم بلقا دگر همه هیچ
تماشا جانش از شبی گذرد | بس بود آن مراد دگر همه هیچ
زنده در قربش ار شود | گوشه گیری خوش دگر همه هیچ
خویشتن را بحق سپار رضا | یفعل الله ما یشاء دگر همه هیچ

این غزل در [illegible] در شهر
قم ز نور طبع در آمد

آنچنان با لقاست هیچ | هر چه بنگری در فناست هیچ
گر جهان را سراسر بگرفته | چون بمیانه بجاست هیچ
شد مرا یک نکته از غیب آشکار | در دو عالم جز خداست هیچ
گر نه سر در راه عشق او دود | آن سر کمتر ز پاست هیچ
گر نه صرف خدمت طاعت شود | حاصل این عمر ماست هیچ

گر بسوزد جان و دل در عشق او — در تن این افسرده را عیبی ست هیچ

دل بعشق گلرخان ای جان مده — مهر یار بیوفا عیبست هیچ

صحبت بیگانگان بیگانگیست — جز ندیم آشنا عیبست هیچ

گر سخن گوید رضا از حق بگو

باب الحاء

در نهادم خر خدا هیچ استحیح

ای ندیم الصبح صادق الصباح — الشفیق ایا به صدق الصباح

صبح عیدم خوش رسید از زرد دوست — از برید جان جانان الصباح

صبح آمد صبح آمد شب گریخت — طلعت ایمان زکفر الصباح

نور آمد ظلمت اندر پرده شد — نص قرآن نور الکمال الصباح

تنگ شد اندر رضا این قافیه

بر در دلف جاودان الصباح

ساقی تو باشد رب رند نظم در نثر

ورنه گوید شعر با خود حصر

خوش از زمان که روح جان بدان از راه فرخ — خوش آن نفس که برآید در آن هوای فراخ

ز غصه در قفس تنگ آسمان مردیم — برون جهیم از این تنگنا بجای فراخ

ببند طایر جان اندر این قفس تا چند — برون رویم و بپریم در هوای فراخ

ز حبس غم دنیای دون خلاص شویم — رویم خرم و خندان بدان سرای فراخ

ز جای تنگ سرای پر از کدورت غم — رویم با طرب جان بجای صفای فراخ

ز چه چه یوسف کنعان برون رویم از او — شویم بادیه شهر و ملک سرای فراخ

چه خوش ز تنگنای جهان برویم — برون رویم و بگردیم در فضای فراخ

ز تنگنای هیولای عالم اجسام — سفر کنیم باقلیم روح فزای فراخ

چه مانده ایم بدین تیره خاکدان تو رضا

که جای تست در آن جای باصفای فراخ

باب الدال

خوش بود عدم هستی ما را که خبر کرد — این مایه آشوب بلا را که خبر کرد

خون شد دلم از باد سرا پرده فطرت — ز آتش جان جود و جفا را که خبر کرد

این تن زکجا راه بسر منزل جان برد / این زنده بلا مرده بلا را که خبر کرد

ار انکه بخبر بود هشی / سید اری و هشیاری ما را که خبر کرد

دردا بره کوزه بغیر از تو بکنجید / من چون بمیان آمده ما را که خبر کرد

در کشور وحدت ز جهان چون بدر آید / تقدیر کجا بود قضا را که خبر کرد

روزیکه الست تو نبارد جهان را / هشیاری صهبای بلی را که خبر کرد

عشق تو بهر چیز رها راه جهان یافت / معمار خرابات فنا را که خبر کرد

انعقل چنان راه نبرد نه بما برد / بر بیهزان عیش بلا را که خبر کرد

سود انجمن بر نور صفا چو نکه نشد باد / این پرده که شرم و حیا را که خبر کرد

این غزلهاست که در شهر رمضان المبارک گفته شده

این فقیهان که بظاهر همه اخوان همند / کر بباطن نکری دشمن ایمان همند

جگر خویش و دل هم بخورند نتیجه بند / پوستین بره پوشیده و دلکان همند

اکر

تا که باشند در اقلیم ریاست یکتا / در شکست هم و جو بنه نقصان همند

واعظان گرچه بلیغند و سخندان لیکن / گفتن و کردن انقوم کجا ان همند

آه ازین صومعه داران بنبین ار اخلاص / گر چه رهزن اخلاص ره انسان همند

ساده لوحان که نه از زر و ازرکب بخص / رشته اند از سر افات و محبان همند

زاهد و عارف و عابد همه بر درگه حق / خواجه باشان هم و بنده سلطان همند

خورد با جبان مطهر لطف و لکب / خشم پیمان هم و خسته مژگان همند

درد مندان مجازی که جگر سوخته اند / چون نشینند بهم شمع شبستان همند

گاه سازند بهم گاه زهم سوزند / همه مانند کهی گاه رقیبان همند

اهل صورت که نه از زر دمنع جهان بی / همه در رنگ زر و سیم فراوان همند

خویش با خویش چرا بود کند از اتش / چه وری که در این مایده مهمان همند

مجلسی راکه نه از بهر خدا آراسته اند / تا نشیند بهم رهزن ایمان همند

اهل نی که در آن حضرت و املاک نشست / بلای و بنیابی همه شیطان همند

این رخسار صنم و حرف دهن کو نگر کن / از کرو میکده در ایمان همه خوبان همند

غزلیات که در شهر رجب

گفته و نوشته شده است

اهل معنی به جان همه جانان همند / عین هم قبله هم دین هم ایمان همند

در ره حق همه همسفر و همراه همند / راه هم مرکب هم آب هم نان همند

همه یکدشته ز دنیا یکجا دل کرده / همعنان در ره فردوس رفیقان همند

همه ز ظاهر و از باطن هم آگاهند / آشکارا هم و در وقف پنهان همند

عقل کلشان پدر و مادرشان نفس کل است / همه مانند هم با در ره اخوان همند

همه آئینه هم صورت هم معنی هم / شاه ره روی هم از شهد عرفان همند

همه از صورت هم معنی هم میگویند / همه هم آئینه هم آئینه داران همند

مرهم زخم هم‌اند و هم اعجاز همند / چاره درد هم و مایه درمان همند

یکدگر را همه آگاهی و شکوه خواهند / در ره صدق و صفا قوت ایمان همند

[illegible]

همه هم حلقه زنجیر بهم پیوسته / دم بدم در ره حق سلسله جنبان همند

هر کسی بار خود و بار کش یکدگرند / خار جان دل خوشبینه و طلبکار همند

یکدگر را بنزند و جگر خود را تیر / بدل خویش همه دشوار خود آسان همند

همه بر خویش نشانند و نشان انخواز / ماتم خویشتن و جزی جان همند

دل هم دلبر هم یار وفاپیشه هم / چشم گوش هم و دلدار نگهبان همند

گر بصورت نگری مسروطه بنمایانند / در معنی نظر آری سر و سامان همند

هر یک درد کی روی غم انشی خسند / بچه آئینه هم ناله و حیران همند

حسن و احسان که در دیگری شواهد / مظهر حق همه و مظهر احسان همند

همه در روی هم آیات الهی خوانند / همه قرآن هم و قاری قرآن همند

طرب افزای هم و چاره هم در کلند / مایه شادی هم کلبه احزان همند

غزل گفت رضا سال تو با هم بست / شرح حال دگران که غم جانان همند

غزلیات که در تربت زاده

رضاویه الملبع در اداره ده ولو نوشته شده

عارف ز خدای دیده در اجسام جمال کرد
زاهد ز حق بدو چشم جدا اکتحال کرد

باز آمد آن حکیم که خوش شد عارفان
رنگ این خیال جست خیال محال کرد

زاهد برو که هست مرا کی نزاع
دانا به اهل عربده کی قیل و قال کرد

حق بین ز خویش رفت چه مطلق هم او
از ذو الجلال ره بسوی ذو الجلال کرد

عارف ز روی خوب ببیند خدا را
با چشم عبرتش چه نظر در جمال کرد

که در سما و ارض کی حق حسن جمیل
در هر نظر ملاحظه آن جلال کرد

واعظ چه گفت دیدن خوبان حلال نیست
گفتم ترا حرام و مرا حق حلال کرد

ناصح چه گفت روی نکو آفت دل است
حق روشن است باطل آنکه این سؤال کرد

دینی است اهل نظر و هر که سوی اوست
وانکس که بهر سیم ورزش قیل و قال کرد

در خاک به کرفت دگر سوی کجا برد
این صد هزار شوق جهان با کمال کرد

زر با فکنده نکند جوانان سرو قد
با خلق بین چه شعبده این پیر زال کرد

وله — ایضاً

جان تو بفتن تو رضا دل بکن برد
بسیار سروری چو ترا پایمال کرد

خوش

خوش آنکه هستی من بر باد رفته باشد
سر تا بپای خویشم از باد رفته باشد

وقت رحیل خواهم آنسو بود انجامم
یک کس ز کوی عشقت دلشاد رفته باشد

گر در هوای وصلت چه جز من وجودم
بر باد رفته باشد بر باد رفته باشد

گردون بسی عجم ز یخت بر سر دل کاشکی
از من بسوی گردون فریاد رفته باشد

در راه عشق باید پا در ثبات باشد
سر گو در این بیابان بر باد رفته باشد

در وادی محبت مجنون اگر ثبات است
هر چند از دو عالم آزاد رفته باشد

با کس جفای چه کردی در خاطرت نگه دار
در یکتی است بگذار از یاد رفته باشد

له — ایضاً

بتعجیل کن رضا تو آنکه خراب میباز
تا جان نزد جانان آباد رفته باشد

در سر ازل پرده بروی تو گشادند
اول در اینجا در روی تو گشادند

آمد چه بازار عیان در خلایق
اول سر آن طره بسوی تو گشادند

آفاق پر از غالیه شکن شده
آندم که سر طره موی تو گشادند

صحرا و زمین رایحه الوان تو گرفتند
درهای سموات بروی تو گشادند

افلاک همه جانب تو گوش نهادند | املاک همه چشم بسوی تو گشادند
انجم همه نور از رخ زیبای تو بردند | بر عارض خورشید ره از سوی تو گشادند
از باده ارواح چو یکجرعه چشیدند | جام از تو گرفته بسوی تو گشادند
چون روی تو دیدند نظر از همه بستند | نظاره کنان پای بکوی تو گشادند
اکوان کمر خدمت والای تو بستند | ابواب سعادات ز ابروی تو گشادند
چون کعبه مقصود تو بودی دو جهان را | القافله را راه بسوی تو گشادند
ز چشمه لطف تو رضا گشته جهان آب | این آب بیاسا که بجوی تو گشادند

و رباعیات که در شهر رمضان المبارک

ز نور طبع آراسته شد

مرغ خیال کس را که بال و پر نبندد | هر جا برد کسی را راه گذر نبندد
عاشق چه هست حاذق یک لحظه بی وصل | معشوق ز خیالش راه نظر نبندد
یاری که در دلش شد با جان خود قرین شد | بر مهر ره نبندد بر وصل در نبندد

عارف

عارف ز حسن خوبان چند جمال بیند | لیکن بعشق صورت بار نظر نبندد
از عشق حق نصیبی بادرا نباشد | نقش جمال جانان بر اهل نظر نبندد
بهر بهشت بیهوده زاهد کمر بطاعت | جز بهر خدمت دوست عارف کمر نبندد
خواهی ز راه مقصود نومید بر نگردی | حاجت بنزد داور کو بر تو در نبندد
در خلق باش پنهان با چشم تو شود جان | تا در صدف نباشد یا گوهر نبندد
اشعار خلق ارزند با وصف نگارند | تا شد رضا چه عاشق از شعر تر نبندد

غزلیات که در شهر

ذی القعده گفته شده

با دوست گو ... چه اینجا باشد | شاید ز بر دون در دشمن کمین باشد
چونکه دوست بود همدم و هم نشین محرم | اگر بود از ... با دل چه قرین باشد
ازدر ز چه بروارم لذت ... | اگه نشود ناآدم چون ... کمین باشد
راز نبی که بنی از حق با آدم شوند آن را | روشن نبود محرم هر چند امین باشد

از حسن و جمالش که زیر رقم گوید | در سینه نگه دارم تا پرده نشین باشد
مه پیکر زد مهرش تیر زدم بر دل | من مشتری آنم کان زهره جبین باشد
آنرا که هوای در آب خطا باشد | در آتشم از سوز جان خاک نشین باشد

غزلیاست که در شهر سوت

گفته شده

اگر سوی لعلش اگر دی رود | اجل آید و صبر از پا بیسرد
دلا سازش کن که معلوم هست | کز این خاکدان روح کی بیسرد
دی عمر آمد بهاران که گذشت | بهاران که گذشته و دی بیسرد
می عشق آگاه سازد ترا | که غفلت به پیمانه می بیسرد
بجز مستی عشق و شور جنون | ز پیش تو انکار کی بیسرد
دی سوی ما آ تماشا نما | به چمن تا چه غوغای بیسرد
چنان از زمین بخت می آرد سبو | چنان بر فلک ناله دی بیسرد

که باشد

که تا پشت های رسیده امی | که تا زهر شه آواز ناله میبرود

دی را رضا چون برآید چنین

ایضا

خرد را دگر که ز پا بیسرد

ستاره شهر بود هر که جمال دارد | کشد از دور کمان هر که کمال دارد
حسن رخ جلوه بده در نظر بید روان | جلوه افتاد بر آنرا که جمال دارد
همچنان مرغ خوش آواز که بر شاخ صبا | بهر بید پر بنگار تو خیال دارد
خط و خالش چه کند جلوه و بالی که دلش | دل طاوس به آن شد که بال دارد
گوهر دل به ده زر کف متاع دنیا | که نیز ز دیگی بر چه زوال دارد
گو بر بیهوده مکن سعی که در دوار نفس | هر که راحت طلبد فکر محال دارد
جان کنه در طلب سیم و بیگانه خورد | خواهش ذات که ما را و نبال دارد
زاهد از فقد خبر درش دنبال | انگوش اکس که کفاف ز حلال دارد

ایضا

که رضا بر سر اگنوی چه پیش بخود
بکند زرش بیهان حال که حالی دارد

له

قومی به می شبانه و لاف ... رسیده‌اند | از دست ذوالجلال جام محبت کشیده‌اند
از تیغ زهر زنده که جان کرده‌اند | از جام لطف باده بی‌غش چشیده‌اند
هرچند گشته‌اند سراپای صنع را | غیر از خیال صانع بی‌چون ندیده‌اند
طوبی لهم که سر به ره او فکنده‌اند | بشری لهم که از دو جهان پا کشیده‌اند
قومی دگر ز دوست ندارند بهره‌ای | جز آنکه با محبت [illegible] شنیده‌اند
افتاده‌اند در شب ظلمت فراق | ساده‌اند از آنکه لذت [illegible] چشیده‌اند
با زهر لطفشان نکند دفع زهر قهر | لیک از [illegible] غرور [illegible] خریده‌اند
در ماتمند خوش دل و [illegible] جهل | دارند این گمان که [illegible] رسیده‌اند
جز شکوه [illegible] بر لبشان [illegible] | غیر از [illegible] ندیده‌اند
با اینهمه [illegible] ساکنان [illegible] دل | اما در این [illegible] چه دیده‌اند
هفتاد سال عمر اگر [illegible] | این قوم [illegible] اگر جهان [illegible] رسیده‌اند
زان قوم [illegible] خبر [illegible] حرف | [illegible] آفریده‌اند

این غزل در [illegible] گفته شده

در دل شب

در دل شب خبر از عالم جانم کردند | خبر آمد که از بی‌خبرانم کردند
گوش وا دادند و در گوش سروش افکندند | دیده دادند و سر دیده روانم کردند
آشنای همه جا شد که رازم کردند | زانکه از دیده بیگانه نهانم کردند
[illegible] خموشی [illegible] | زیر این پرده چو خورشید عیانم کردند
[illegible] | در کمالش به تحیر نگرانم کردند
[illegible] | آب گردیدم و از دیده روانم کردند
در زمین [illegible] | مایه سوزش عشاق جهانم کردند
گوش جان [illegible] | سوی او راه [illegible] روانم کردند
باده [illegible] توحید به کامم کردند | از خودی رستم و بی‌نام و نشانم کردند
تازه شد روح [illegible] | [illegible] زبان خوش [illegible] کردند
کهنه بودم [illegible] | عقل و هوشم [illegible] و جوانم کردند
در غم [illegible] آتش عشق | عاقبت چشم و چراغ دو جهانم کردند

نظر بهم آنجا شود انست رسید / نظر ز دور و شبنم داده بحالم کردند

کام دل یافتم از همت عالی حمد شکر / کانچه مقصود دلم بود حیاتم کردند

لطفها یافت رضا از ظلم بالا این بات / در شنا تا باید فاتحه خوانم کردند

عشت دور دستم از آن لطف کنون خرم فی / لقضا گشت رضا راضی الهم کردند

رضا گفت که یک دعوی چند / کف خاموش سر دعا نم کردند

اینغزل در شهر ذی حجه در شبستان گفته شده

حو انست دلم که ماتم سور شود نمیشود / از سرم آتش هوا دور شود نمیشود

از سر لوا الهوس هوس جز غم عشق کرد / ظلمت شب لعفر دور نور شود نمیشود

آنکه چشید ذوق می سیل نه هیچ کند / دیده که دیده رودی روشن کور شود نمیشود

زاهد خشک از شراب ست کند نمیکند / دل تو بصحبت ملک حور شود نمیشود

زاهد اگر نه بر خلد شعله شود دوش حود / هر حجری ز آتشی دور شود نمیشود

خون تو رضا چه جا کرف می دو به ز نرگس / یار چگونه از فنون سور شود نمیشود

دفتر شاه براکر جلوه عدل اگر / ظلم لقیه ز ذره میشود من نمیشود

دوش دلم ز بار خلق کاش رهید نیز / بار گران ز سر برادر شود نمیشود

یار تو عمده رضا خاطر خوش خوش کند / ماتم من بهر فنون سور شود نمیشود

اینغزل در شهر ربیع الثانی هزار و سیصد و دوازده گفته شده

باده خواهم بدن مستی کند / چون بجام آید بدن مستی کند

چون رسید بر لب رفته وارد این / مو بمویم جان و تن مستی کند

باده خواهم که از بوی خوشش / عشق حق در جان من مستی کند

از سرم بیرون کند یاد منی / یاد من لب یاد من مستی کند

کفر و ایمان پرده گردد دست از آن / هم نفس جسم پاک وطن مستی کند

باده کان پیچ هم راز کند / حزن در بیت الحزن مستی کند

جرعه بر خلق اگر قسمت کنند / مرد و زن با مرد و زن مستی کند

زاهد و عابد اگر نوشند از آن   هر دو سر و علم مستی کنند

در چمن گر نفحه‌ای زان بگذرد   بلبل و گل در چمن مستی کنند

گر بدریا قطره‌ای افتد از آن   در صدف در عدن مستی کنند

گر در افتد بوی آن در کوه قاف   جان عنقا در میان مستی کنند

جرعه‌ای زان می اگر روزی شود   در رضای یار من مستی کنند

غزلها است که در شب جمعه
رجب گفته شده

دوشم آمد بر عمود از بالین آه   شاد و خندان که بشاد دل غمگین آمد

گفت برخیز رضا لطف سحر از آب   ملک از بام سموات بپایین آمد

بر هوا نفحه‌ای از گلشن فردوس رسید   عطرهای چمن گلستان و ریاحین آمد

با عروسان حقایق که ز حق دیده تزیین   موسم خطبه و گستردن کابین آمد

خیز از جا و سر نافه اسرار گشای   که ز صحرای دلش آهوی مشکین آمد

جای آن چشمه تسلیم بکش از کف حور   ساغری کز دل تابان کشش برآمد

ما که از غم

ما که از غم نفخان آمده دی که با   مژده باد که بکام نشئه و این آمد

از ره فقر بخواه آنچه ترا میباید   صدقات از همه جا بهر مساکین آمد

مرد کالای بده الخلوه بباده طلب   که ز منجیانه منبع می رنگین آمد

دیده ضیا و صدف تماشا کن و بنگر که مدام   در در بحر معانی بچه آیین آمد

غزلهاست در افسوس
گفته شده

جان کند مسکین آن که بگاه آن نگذرد   قطره باده آن به که بعمان گذرد

دل چه غم نخورد آن به که غم دوست خورد   عمر چون میگذرد به که بسامان گذرد

حیف از آن عمر گرانمایه که هر لحظه از آن   صرف طاعات تو ناکرده بعصیان گذرد

گوش و دل وقف حدیث تو کنم تا جا   و سپیده‌دم از پایم عمر فراوان گذرد

جان و دل هر دو نثار تو کنم تا بدن   بی‌قبول شکر دل قافله جان گذرد

دل بعشق تو دهم تا رسیدم از دل   جان رها تا دم بادکیان جا که زد

هر که در کشتی عشق آمد از این قلزم   که دگر در دلش اندیشه طوفان گذرد

بر تو دشوار شود کار رضا کو هر دشوار — در تو آسان همه مشکلات کرده

این غزل در شهر ربیع الثانی
بنوبت طبع در آمده نوشته شد

هر که چون غرفه رگ تاب بی اثر گوش کند — هر چه از او هر که شنیده اثرانکوش کند

تا ابد از دو جهان با خبر افتد مدهوش — هر که یکجرعه می از ساغر ما نوش کند

لذت مستی بیا باده ما هر که چشید — کی دگر یاد شراب و هوس نوش کند

هر که دیده است رخ او نه بهر کوشش نشد — چشم خود در قفای آن زلف بناگوش کند

آرزو دانست شه عشق که از قدر دل — هر چه باید همه را خود همه فرموش کند

ز آسمان مهر نثارش طبق نور آید — سینه خویش بر آن سر که چه بر دوش کند

بخت و آتش هم عشق رضا — تکیه او به که این دیگ که جوش کند

این غزل است که در شهر
ذی القعده نوشته شده

درد دیگ عشق پاک آن جوش کرده اند — از خود ز کنج همه سر نوش کرده اند

بادا هلاکان که محبت گرفته اند — هر مستی گران می ما هر جوش کرده اند

سوز جناب عشق بر پیر رفته ایم — پیر پیر را ز بدی رو گوش کرده ایم

هر جرعه گران می بخشش کشیده اند — جان در عوض براده خون نوش کرده اند

از نهر بار بای گران درد صحبت — سرتا بپای درد همه دوش کرده اند

از پای تا بسر همه درد مجرد اند — از لطف طبع رگ تن در نوش کرده اند

دارند گفتگو می نهان با جنان دوست — ز خویش پرده از لب خاموش کرده اند

پنهان ز ز پرده که نمی رود از خویش — در معرض سر دوش همه گوش کرده اند

گمیم جنبه غافل و عاقل گمان کنند — گمانیان ز خجل خویش فراموش کرده اند

درد دیگ سالهای بسی کفچه خورده اند — تا لقمه ز کاسه سر نوش کرده اند

هم عقل از غش و دیوانه ساخته — هم هوش را بیادش مدهوش کرده اند

از ما سوی چه دست اراده کشیده اند — با شاهد مراد در آغوش کرده اند

زنا دخا مرا نظر که در آورند — آنان که در محبت خم در جوش کرده اند

با درد نوش شاید اگر رحمت کنند — آنان که صاف باده حق نوش کرده اند

سعر ز رضا کجا به بصیرت شنیده اند — اشعار خویش جمله فراموش کرده اند

وله ایضاً

دیده از نور جمالت دو چون بینا کنید / سر بلندان گوشه چشمی بسوی ما کنید

نو جوانان چون بیاد نرگسش نوشید می / اول از هر جرعه یاد من شیدا کنید

در شب زلف نگار دلفریبی گشته‌ام / بهر من روزی دل گمگشته را پیدا کنید

از پی نظاره دلخواهان دادند عقل / در گذشتن ای پریرویان نظر بالا کنید

از دل پر غصه ما گر بهار رشود / خوبرویان نیکپی سیند بی یادا کنید

دل چنان آمد مرا از نام و ننگ عاقلان / یار با مستان مرا در عاشقی رسوا کنید

چون رضا خواهد که با مستان کند سر شریک / بر در میخانه آمد بهر او در وا کنید

غزلیات که در شهر ربیع الثانی گفته شده

تا چند بزنجیر خرد بند توان بود / با بال و پر شور جنون چند توان بود

با یار غزان با هجران چند توان زیست / در زمره کوران کران چند توان بود

گر چشم تماشای جمال تو نداریم / با حسرت دیدار تو خورسند توان بود

گرمست بدار زلف دوتا دست ما / خود مویی توان کشاند از ان بند توان بود

تا عشق

تا عشق رخت هر چه بجوای تو بگزد / دیوانه توان زیست خردمند توان بود

ما طایر قدسیم چه لو لو که ما نسیم / پابسته این کهنه قفس چند توان بود

حیف است که جز بنده بانفس کنیکس / چون بر سر راه واج خداوند توان بود

گر بدل چون ش نل حال تو رضا شد / با عیب سر ابای خردمند توان بود

با موج محیط عشق آرام توان یافت / با شورش سوداش خردمند توان بود

این غزل است در لفرش گفته شده و عرض شد

یاران همیم ز بهر خدا ار سبو کنید / آلوده غمیم بهشت و سبو کشید

جام لبالب می ارزانی همیم ارزد بشت / بهر خدا شفاعت من زو ادا کنید

چون مست می شوم بسر بر زشربت آمد دوست / مستی بنده هم بخدا ارزو کنید

ابریق می دهید مرا تا وضو کنم / در سجده ام بجانب میخانه رو کنید

بیمار چو شوم ببرید م بمیکده / از بهر صحتم بخم می فرو کنید

رز خویش چو نزدم بمیم با خود آورید / آیم بخویش باز میم در گلو کنید

وقت رحیل سوی من از یار سر کشید | رنگم چه زرد شد همه پشت و سبو کشید
تا بوت من ز تاک و کفن هم ز برگ تاک | در میکده به سازه بر افشاند و سبو کشید
تا زنده ام نمیروم از میکده برون | بعد از وفات بار بدان آدم رو کشید
از خاکدان ره نکند از نبرد و هم | دفنم چه میکشید همه در کلو کشید
از سر قدم بمیکده یارب در کشش | از بهر جام و سبوی بریده بسم بکو کشید
در روی کشان ز بهر چه باشد وجود من | در گردن شما که ز خاکم سبو کشید
باید ز بزم چه برابا سبو بهشت | هر چند خاکدان مرا جستجو کشید
بی بادکان چه مستان آرزو شود | آیند و خاک قبر رضا را چو بو کشید
تفسیر این غزل همه علم است و معرفت | در شرح تو نیوش تامل نکو کشید

وله ایضا

خوشا آنان که ترک جام کردند | نکام عار ننگ از نام کردند
بخلوت انس با جانان گرفتند | بغفلت خویش را گمنام کردند
بشوق طاعت و ذوق عبادت | سر آب معرفت در جام کردند

زبهر

ز بهر صید معنی دانه ذکر | فکنده وز فکر شش دام کردند
بحق بسته چشم و گوش و دل را | محبت را بنوفان رام کردند
بحق پیوسته از خلق رستند | تشغل جا هر ترک عام کردند
نظر را وقف کار دل نمودند | بجان آنکار را اتمام کردند
ز دنیا و غم دنیا گذشتند | مهم آخرت انجام کردند
کشیده دست از آسایش تن | بمحنت چون رضا آرام کردند

این غزل در شهر ذی الحجه
بزیور طبع در آمده نوشته

هر دم سر پر شورم سودای دگر دارد | آهوی جنون من صحرای دگر دارد
طوفان محیط عشق با دل چه تواند کرد | این قطره خون دل دریای دگر دارد
پیش نظر عاشق بالای فلک پست است | بالاتر از این بالا بالای دگر دارد
پنهان فلک گرچه سر است مشکل | صحرای دل عاشق پهنای دگر دارد
روی تو بهر لحظه نوعی بنظر آید | هر بار که می بینم سیمای دگر دارد

بلبل بگران گل پروانه بسر شمع — حسن تو بهر دل تشنه ای دگر آورد

مجنون ز تو مجنون شد در تو چو گوش خوش شد — هر چند که در صورت لیلی دگر آورد

در حسن دلم در دنیا و فردای من ابر درست — امروز بدل زاهد فردای دگر آورد

با عشق کمی بست سودا ز ره سودا کمان — لیکن چاره دگر داد اینجا دگر آورد

هر کس که درد او نازد با عنبر بر آورد — در عرصه دلها عشق تیمار دگر آورد

دل در سر دنیاست آن که انجاست — تن را چه ز سر داکرد با او دگر آورد

اصل تو ز خاک است فرع تو چه زر درست — جان را چه که صیقل بیمار دگر آورد

این غزل در شهر رجب گفته شده

در باطن اشاره به مدح ... است

عشق استفاده از قلم و لوح کند — در مکتب خدا ز رخ خوبان سبق کند

عز و قبول در رفعت اخلاص عشق را — کو هر چه میکند همه از بهر حق کند

هر کس که از حرارت عشق او عرق بریخت — در دو رطل کشتی بنا عرق کند

افلاک را کمند اسیر دام عشق — که رو شناس از دو کاهی عرق کند

کاهی

گاهی طلوع دگاه زوال و گهی غروب — گاهی سحر گهی فلق و گه شفق کند

آنکس که چهار عنصر تن را بعشق ساخت — سلطان جانش حکم را بر این طبق کند

از حکم آنکه ماه تواند شکافتن — گردون اگر کشد سر خورشید شق کند

علم از خدا چه کرد یا کند کتاب — که شرح ما سبانی و که ما سبق کند

در دفتر سیه نبود عشق حق را خدا — با مولوی بگوی که ترک ورق کند

بشوی اوراق اگر همدرس مائی — که درس عشق در دفتر نباشد

[illegible]

شور عشق کو که دل را بر سر کار آورد — بلبل گلزار معنی را بگفتار آورد

آتشی در من زند در من بسوزد مانش — گوش هشیاری ما در حلقه بار آورد

نور روی دوست عالم گیر شد موسی کجاست — پرده خاتم شود تا تاب دیدار آورد

هر که دید از جمال دوست ... — جرعه از باده عشقش با قرار آورد

سالکم در ره مستی تا خوش ... — در گلستان حقایق خار گلزار آورد

عشق اگر در نای باید بر آرد غبار — در دل ... گلزار آورد

عشق باید تا ازین افسردگان آتش زند / ور نه در کهسارشان ناله دارا آورد

در زمین دل نهال غم نشانیدم ولی / تو که لعبت در نگاری خون بارا آورد

هر که را خواهی چشاند از غم خود جرعه‌ای / انجم آن عزت نگار کس بیار زار آورد

گریه چند منکر عشاق خورشید درخش / مو بموی ویش ذره ذره در دم اقرار آورد

نور خدا در کش تا دم خموشی صبر کن / بار شاید لعل شیرین را بگفتار آورد

در حالت نشئه دلی عشاق در قم
زیاد طبع در آمد و نوشته شد

خوش آنکه کشتگان غمش را اندا کنند / با وعده‌های راهی دفا را دفا کنند

آیندم که دست کی به پای کشتگان / از لذت خطاب از آنم رها کنند

در شور و وجد رقص در آیند عاشقان / هر دم برای دادن جان جان فدا کنند

آیندم که دست پرسش بیمار خود کنند / در دست لطف یاران همه کار دوا کنند

سر گر بپای دوست فشانند عاشقان / در شوق دوست جامه جان را قبا کنند

عاشق اگر الست کر شنوند از او / بیخود شوند تا قیامت بلی کنند

گر محو دوست گشته رضاخان زمانه / گویا ان قدسیان بر او اقتدا کنند

تحقیق مطلب تازه
که در لفظ کشته شده

دور بازوی نقش که نقش بر سنگ میکند / هر که او از لوح هستی خویش را حک میکند

طرفه العینی بمعراج حقایق میرسد / هر که خود را با براق عشق هم یک میکند

اهل وحدت در جهان خرنگ هستی بگذرند / شرک آنکو نقش خود را درک میکند

صیقلی کن لوح دل را در ریاضات / صیقل آن چشم دل کار عینک میکند

ناخن فکرت بزن بر دل گره تا نقش / چار دیوار حصار جان مشبک میکند

عقل خود بین آنکه در دل فکر عقده‌ها / عشق آنانم که دینش عقده‌ها تک میکند

عشق اگر بر موسی جان تجلی آورد / صد چه طور موسی موهوم مندک میکند

عشق اگر الملک لی گوید که جانش سوز / مو بموی عاشقان فریاد لک لک میکند

من نه آنم نیش مژگان را دردم چون نمی‌زند / آنقدر دانم که زخم سینه کاوک میکند

با کسی گو حال از عشق اگر صحبت مدام / همنشین تأثیر بسیار اندک اندک میکند

چون درشتی می‌کند دشمن تو نرمی پیشه کن — نرمی از دل کینه‌ها پردلی بیکبارگی می‌کند

دوستان را از درشتی دوستی می‌کاهد — لطف از دل دشمنان را یکبارگی بر می‌کند

هیزم من از رضا از تازه کوبان ده هم از شاخ تران — لیک کار تازه کوبان اندک اندک می‌کند

وله ایضاً

عیش دنیا بجز خسان نرسید — خر زیاحت ابا فلان نرسید

سود کرد آنکه دل نزد دنیا کند — مرد آزاده به زیان نرسید

گشت بیچاره آنکه دنیا خواست — هر چه را طالب دل بدان نرسید

سود دنیا زیان زیانش بود — زین دو چیز بلعارفان نرسید

جان عارف که گذشت از دو جهان — دو جهانش که بدو جان نرسید

از هوا و هوس کسی بگذشت — که بعشرت که خسان نرسید

هر که دل در سرای فانی بست — همت کوتهش بدان نرسید

هر که روزی زیاده خواست نیافت — دولت جاهش بقوت جان نرسید

هیچکس بر زبان فنون نادره — که زبانش باب و نان نرسید

هر که دنیا با آخرت بفروخت — هم از این ماند و هم بدان نرسید

هست هیچکس نشد حالی — که بفضل علوشان نرسید

شوان شرح این معانی تو رضا

نه بدیع است گر بپایان نرسید

وله ایضاً

آنان که ره عالم ارواح بپوییدند — مردانه ز آلایش جسم شادی بگسستند

ز فوق فلک قبه حجاب برانند — بو نیم گل عشق از خویش بروبیدند

این طایفه نورند و حیات شده وجود — با هر که نشستند چو جان در تن او بند

خامان که بود بسته هوش پا بگر وشان — هر که از عالم ارواح بکویند

زنگ نشان ز آینه جان نزداید — دل از گل عالم اجساد نشویند

این طایفه سوشنده و هم ز طلب جاهلند — بر بی‌خبرشان بر در ارواح بمویند

دانان که نه آنند و نه آن شد نه فرو تو — در کش بکش این دو به سستند و بروبند

چو کان هوس نشوی زیر نشان سر گو — افتند که زیر سر اسپه چه گویند

ره شرح شوانند و بمقصد نگرانند — نصف انشان شاد که اندر راه بگویند

غزلی که دو جالبین دل کار ماست | مره ان خدا را چه رها راه نپوید

وله ایضاً

ما کار صلاح مسن و زهد تو بگوئید | الکاش برآن شهرت ما اهل بگوئید

ما کی چمن طاعت با خویش نمایند | زین باغ گلی اخلاص بپوئید

بر نامه چنین نوشته کی ما ان | کو انکه نداشت کی بدان نام بگوئید

داریم نهان سینه از خلق ز خجلت | دانیم خدا خندد این راه بگوئید

آرند گروهی حسنات ازدل پر درد | کم نرسند که مقبول شنیدم بگوئید

ما معصیت آریم و ز تسلیم رها واش | از ما نبرد از موی بگو حیله بپوشید

جاودار داکر با عمل خویشتن سنجیم | زان پیش که ازروز شغال بگوئید

امروز بیا تا کل توفیق بچینیم | فردانت زخاک تن ما خار بروید

افتاد نور خدا در غم از دواج بگوئیم | زان پیش که در ماتم آباد بپوئید

غزلیات که در شهر قم

تصنیف شد در طبع در آمد

بیا بیا که نوید از جناب دوست رسید | که عید توئیم و عود هیمانه عید

مبارک

مجال دو بوده در دولت ملک آمد | مباش غافل و وقت قدوم دوست رسید

هزار بار تو دل قابل نزدیکی | پار نبین بخرانند کجا نوازش خرم

بگوش با تو لا بگو که رفت قلم | شفقت شقیقت بروز ازل سعید

بود که کوشش ما نیز در قلم باشد | نوازش سعادت روز ازل شو نوید

راز در دو رحمان و منتظر میباش | که ابایک از زمین قدس نفخه نورید

دلا که جای شیاطین در او نبوده دل است | دل آن بود که بود بر درش پاک و قبت وعید

رو نشدن نه نشیند زمین ملایک را | در نشدن نکند ار دخود دیو رمید

درون خانه دل دلبرا چه ره بره از در | خدای نشد نزدیک تر زحبل درید

سراب با زه گشه دمیدم زجام الست | کسیکه با ف جان ابد ز خلق جدید

خموش چو نشود از گفتن بنا اکنون | بگوش بهوش خطاب الست از او شنید

جنود عشق زنجوای نحن و اقرب نشت | جنود زهد نیا دو من مکان بعید

ونحن و اقرب خطه مقرب باشد | که قرب با زه خویش میتواند دید

ولیس ذلک الا لمن رجا وعده | ولیس ذلک الا لمن یخاف وعید

بر بمین لطف بدایت کرد رب‌ور خدا　　که ز بنهار کسانست از خلایق العبد

در استسقا گفته شده

شود شود که دلم سوی حق ز لوث شود　　بجد به همه اخلاق من ستوده شود

شود شود که دوان سوی حق روا نکرد　　لب ز عرش او دست آسوده شود

شود شود لطفی پدید دلم در عرش　　نیاز بالش زد ایقین غنوده شود

شود شود که رسد بوی حق ز سوی یمن　　چنانکه هوش بر جان ز تن ربوده شود

شود شود که بجا آرسم ز نفخ قدر　　که آسمان ز غم چه دود توده شود

شود شود که مصقل شود ز علم و عمل　　غبار شرک ز مرآت جان زدوده شود

شود شود که عبودیتم شود خالص　　لصدق بنده که اخلاصم آزموده شود

شود شود که نسیمی زکوی دوست وزد　　ز روی چهره جان پرده‌ها گشوده شود

شود شود که رافتد حجاب با نوم　　جمال شاهد لاهوتیم نموده شود

شود شود که لفتاح عشق رب نیاز　　دری ز عالم غیبم بدل گشوده شود

شود شود که شود بر رضا خطاب لطف　　بود ز عالم بالا سخن شنوده شود

در [illegible] اخوان علم دراه

خوش

خوش آمد ای که ما و ای تو باشد　　بلند آنسر که در پای تو باشد

فرو ناید بملک هر دو عالم　　هر آنسر را که سودای تو باشد

سراپای دلم سودای آنست　　که شیدای سراپای تو باشد

غبار دل ز آب دیده شویم　　کنم پاکیزه تا جای تو باشد

خوش آن شوریده شیدای بیدل　　که مدهوش تماشای تو باشد

ز هجرانت بجان آمد رها　　وصالش ده اگر رای تو باشد

چه در جان و دل من جای داری　　بیا در دیده ام جای تو باشد

غزلیاتست که در شهر رجب

در مجلس [illegible] به نظم آورده شد

چون سخن از دلربا می‌رود　　شاهد از رنگ و سیما می‌رود

چون حدیث یار بازار گفته　　این دل شوریده از جا می‌رود

در دل ما آتش آتش‌کن چنان　　تا چه شور و تا چه غوغا می‌رود

این سر شوریده ما را اگر　　می‌بدم تا در چه سودا می‌رود

دل از هنوز از هیبت درانست | می طپد هر لحظه از جا میرود
چون بلی گفتیم از روز الست | بر سر ما این بلاها میرود
یکنظر آن لعل میگون دیده ام | خون هنوز از دیده ما میرود
یار آمد گفتگو ابس کنیم | صحبتش از کینه ما میرود
ای غلط که یار آمد سوی ما | در سر دیوانه سودا میرود
ای غلط هم الغلط الغیاث غلط | یار حاضر غفلت از ما میرود
ز آتش هجران جانان هر سحر | از زمین تا دود بالا میرود

این غزل در فرش رشته
نظم کشیده شده

الحذر آن منی کو دعوی هستی کند | با کمال عجز اظهار زبردستی کند
چون در آید از ره دعوی با دوح معرفت | در حقیقت جاهلی خندد و پستی کند
هستی آید از ره که هستی بخش هر هستی شدست | فخر او را کی رسد کو دعوی هستی کند
او زبردستست کو قوت دهد در دستها | آنکه زور از خود بداند که زبردستی کند

رفت

رفعت آنکه او دید که حق را وجه در ذات اوست | هر که فرمان بر بود ناچار او پستی کند
جاهل است آن مست غفلت کو کند دعوی هوش | دعوی هوش آن کند کز خود عشق مستی کند
آن نفس هشیار میکردم که کردم مست او | مست حق از یک نفس هشیاری و مستی کند
مست مست حق بود هشیار هشیار خدا | غیر این دو گر کند دعوی زبدستی کند
سر دم بابای دل بادست در نفس زنم | اندر این بهر من بالا زنیم دستی کند
غیر زلف دلبران کس دید غیر از آن | مو بمو و تا بتا یاد الهی هستی کند
در کف آمد رخسار جلوه آمد عقل و هوش | از نشاط خرمی ناخورده می مستی کند

در تحقیقات این غزل رشته نظم
کشیده شده است

چو من کسی که ره مستقیم میداند | صفای صوفی و قدر حکیم میداند
طریق اهل جدل جمله است و علل | ره سلامت قلب سلیم میداند
کسیکه حسن از دیده ا عشق فهمیده است | مزاج طبع برا مستقیم میداند
چه عشق مظهر لطفست قدر من داند | از آنکه قدر گدا را کریم میداند
رموز سر محبت چه میفهمد | کنون که سخن را کلیم میداند

مدد نداد و امید دوزخ خویش آزادیم | کسیکه منع امید و بیم میداند
براه مرگ روانست جاهل و عاقل | مسافریست که خود را مقیم میداند
بسوی حق بود آهنگ عارف حق بین | نه خوف نار بباشد او را نه بیم میداند
کسیکه لذت دیدار یافت از رضا | نعیم هر دو جهان کی نعیم میداند

در شهر رجب طبع درآمد

خویش را از دوست دادم دوی تو نموده شد | شد مرا نابوده بوده بوده ام نابوده شد
هم تو دانی رسم بوده رد خویش را آنکس یکیست | آنکه شد در حق که او در خویشتن آلوده شد
کام عرفان یافت او در راه طاعت عشق گرد | دست از خوش کوشش در راه حق فرسوده شد
زاهد از انکار عشق افکند در کارم گره | دست عشقم بر سر آمد آنکه بگشوده شد
دور چون بر عاشقان افتاد خود بر بار حوادث | زانقلاب هستی ام بر سینه ام افزوده شد
عشق مبادر بخشاینده را از رنگ شک | زنگ شرک از سینه ام زین صیقل زدوده شد
عشق را نازم که زو شد پاک برآلوده | کو سواری ایران کو از گنه آلوده شد
جان روشن آن بود کائینه جانان بود | عمر معمور آنکه در راه خدا آسوده شد
گفتگوی انجمن بها در پرده بود | چونکه اغیار آمد این حرف از زبان بشنوده شد

حیرتو

در شهر رجب طبع درآمد

چو تو در برم گشائی اثری ز من نماند | چه جدا شوی ز جانم رمقی ز من نماند
سخن از دلم برآید ز زبان اگر با تو گویم | چه نظر کنم بسویت ز زبان سخن نماند
بوطن چه خوش باشم بودم هوای غربت | بسفر چه با تو باشم هوس وطن نماند
ز لطافت جمالت ز تجلی جمالت | همه جان شده است این تن من تن نماند
بنمائیم کجائی که همین تو باشی آنجا | غم جان و تن نباشد سر ما و من نماند
دل و جان خواهم الا که دهم بخنده تو | چه بخندی آه تو الم دل و جان ز تن نماند
ز زبانه یاد کاری چه سخن بود رضا را | ز زبان سخن بجائی که دگر سخن نماند

این غزل در شهر محرم الحرام در معاشرت

باب الذال

خوش بزمان آرایش طبع شد

مجلس بساط پرستان العیاذ | صحبت با باده پرستان العیاذ
نه بفکر حق نه یاد آخرت | از غرور خود پرستان العیاذ
سر در خوبان بقبل و برز | از غنده بهای دلستان العیاذ
خفته در بارگاه عقل و دین | خویش را کرده چه مستان العیاذ
روز دگر خوردن و شب فکر خواب | زین تبان تن پرستان العیاذ

یک نفس بنشین رضا با این گدا ن | العیاذ از بت پرستان العیاذ

باب الزاء

دلم تابان مهر او یا رب تابان تر | ز هجران چون دستار بسته یار جان ناز
فرزدان از جمال او شده جسم ضیا جنیم | ضیا یا دسته مسازش لطف خود فرادان ناز
مرا گیر و من بردم دگر با چو نشتن آرد | شوم لحظه بهر صید من آن غمزه فتان ناز
نمیدانم چه افسون میدمد زیر گریبان عشق | شود شوق من افزون تر شود دردم فراوان ناز
شدم چو نجمع هر کاری کند ادوم پریشان تر | پس افزاید پریشانیم اگر دوم پریشان تر
چه او خواهد پریشانم فزون باد از پریشانی | شوم چون پریشان تر شود کارم سامان ناز
نخندد دردل تو دردل گرا این نمک بخاک ادا نت | فزاید آن مسیدی چون درکن درد فرادان ناز
چه دردت بر دلم زیرزد جانم بالد ز حزن | فزون کن دردل تا جا شود دردم ازو برزن
مهل یکدم دو چشمم را که تا از گریه باز افتد | زنجم چشم آباده که تا باشد گریان ناز
پشیمانم مرا یا رب ازان کاری که گردم | زکار خود پریشان دارد از جوم نشستم پنهان ناز
دلم کز معصیت خوار به توانا اگر تا از آن | هر چه خواهد ظالم ار هتوانا گرد خواهان ناز
نمیدانم چرا یابی کی الفت نمیگیرد | ترسم سوی خود درد خشنج ایشان ناز
هر ابا

حد ایا از ندم بگه زکه پریشانم | زمن کس جنت محرم تر رحم کن پنهان ناز
خدایا بر رضا آسان نما کاری که دشوار است | هر چه کاری باشد آسان سازش از لطف انسان ناز

وله ایضاً در مدح مولانا

ساقیان نظم آورده

خیز از خواب گران تا چاشت آمد خمار | خیز بر خوان آن ما تا شام تا بشنید اشعار
در جهان باشد ترا در دل فراغت پیشه باش | چون فزون از رفتن خود خود بنداری اقتدار
در هم از بهر دو درهم از چه پس هم مخور | پیش پر کش با فنی پس کی دل محار
پیش ازین خاطر رنجان ز رنج تحمل با | گوش بر گفتار افتد خصه سیر اشجار
زرد و نان بهر دونان آرزوی خود در زر | لمحه ای ز آله حسرت بهر حضرت مبار
زین جنس باغ مخواه وزین جان باز مجو | گلبن جان سر در شاخ نو مبدی بکار
زین هوسناکان از دامن سخن آهسته ران | زین طمع خامان نشان بر بهره از آلوده دار
رو در دونان مرد دانا نشد با پاکیش | فتنه دنیا مشو فانی مدار د اعتبار
رشته آمال بر کن ز دهر الله افشاند | رشته قطع آمال بکسل از دهر الهی افشار

تا که در زنجیر اسیر در عالم نزاد / تا نخندی مبتلای مهتر و الا تبار

رحلت اللا مر ترا زین منزل پر عاریت / عیب اللا مر ترا زین بردم تا بود بسیار

وقف کن دانا چرا افسانه کن زین کهنه دیر / حیف زان غافل چرا الا به بردن شاخسار

چونکه صبح هر دم کرد که کرت است و من / چون بقیه فرود جای شد در رفت کنار

تو لعلگر خوب در شش دگر لوح آدم / تا که با رنگ و بای کار تجیب و عار

بشکن ز ار ریشه کن تا خود تا خنده جان / رشک را ریشه کن تا تو بکردی رستگار

آنچه غفلت زنگ به نفس تا فرجام است / گوشت حصی خوار کان آخر نفرت فکار

تا که دون همتا در حجره نفس اسیر / تا که دون پرور بر چوبه چرخی هزار

نفس لوامه را تا سوزی چرا ایمن نشین / حرص خون کاوا را تا حیوان چرا ای در خود آر

در دهان مار نفس از رفاقت خاک افشان / بر گلوی کاو حرص کنجر دین تا ای فشار

از قفا رشته کن بر بستن این چره کار / در ره خنجر رشته کن بر جستن این بره بار

خوش بود این کار دنیا کن ز سر کنکن دن / خوش بود زین مار دو ماری بر آورد آن دمار

شر بر دار بر این کاو حرص از کین ز ران / زان لهیب جوع هر منتهای کرگس کاو سار

نفس

نفس آلوده بسوزد قلب را آلوده ساز / تا که زر گم شد از آن در ز زنگ کامل عیار

رو بدل کن تا که از نیرنگ نفس آگه شوی / تا که نه تابش آن نفس اندر دو گیتی رستگار

نفس بد بوات عشق در وی ش بود دل افسرده / کن حذر از رو و دیو تا افسرده باش بار

شمه اصحاب نفس و عادت اهل هوس / من همی گیگ تو همی گیگ شمار

با تکبر چون پلنگ با تهور چون نهنگ / با شکم همچون خنازیر با خر همچون حمار

تا به شش آن همچو نا سوز آنکه بابلا اندران / داغ خود و آه دود و سوز نار و غم نگار

گر تو هم رو شسته ای کز این صفات اهل دل / چونکه تا شد اهل را دلبر نکو شعار

اهل دلبر طلب که وصل جانان بایدت / توشه از همت کن در ملک تن زنهار

شسته ای درد این سرنجی خانه تن تا بجند / مهره سانت روح در این شکل تا شد شد چار

جوهر پاکه چرا در این بدن داری وطن / طایر قدسی چرا در این قفس داری قرار

تن بدام عشق ده در جوش دل اهل جان / سر نثار یار کن در دوش خود بردار بار

سایر اقلیم جان شو و الهی جانان ببین / چند سرگردان چو گو گردی به هر شهر و دیار

چند خسبی در شبستان شعله در شو همچو شمع / تا کی سر گلستان ناله سر کن چون هزار

دست بردی گر همی خواهی ز شیطان برد پیچ — پای مردی گر همی خواهی بر یزدان برد بسیار

دست رد در هر دو عمل بر سینه شیطان گذار — نقش حق در هر عملی بر صفحه خاطر نگار

زین تماثیل مخالف پرده بر حیثیت فکن — زین اقاویل پر زخرف پنبه در گوش گذار

در سر بازار با کالای دون کالای زر زن — در دیار یاس انجای نکو بای برار

خیمه هستی از این سیگاه با سوی لیکن — عیب ... دیده بر جرگاه لاسوی گمار

در طلسم آفرینش انجانه مقید چه کن — هین بنه پر زر که لشکر این ره چهار

تو سنی کن بند بگسل زین جهان بیجان سمند — در فلاک از طره روحانیان افشان غبار

جا بجا از دواج را اسکر کرده اندر گره — صف بصف املاک را نگذار در قطار اندر قطار

دیده سر را به بند و چشم دل را باز کن — تا عیانی بینی سر اسرار جلوه پروردگار

علت غائی خلقت معرفت باشد تو خود — زنده ای بهر خلق رو معرفت کن اختیار

معرفت باید پیا موزی از اهل معرفت — پیشه آموزند دانا مردم از استاد کار

معرفت خواهی جدا از رسم خود در الا بیل — هین رضا دستی ز ناز بردامن شاه دو چهار

قدوه این علم کو در دش از حق جبرئیل — لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

صفحه از صحف او صاد و صحف قول — نفخه از گلشن انفاس او باد بهار

سر حق صهر نبی کهف امم زین ملل — شاه دین شمس هدی فخر رسل کی بار

محو کردن بدش جوب دسی زنده ز — کشور هستی به پیش خود دانا با وقار

عرش در جنب دش گشته بای کرسی غبار — ابر با جود کفش چکیده کالای شکبار

مهر از او باد روشن خاطرش بکشیح خضر — خضر از آب زلال جام شرش کم جرعه خوار

گر رضا با انجمنه طرز و ان بار در خشر — باز گوید هر چه حسنش ناگفته است از هزار

در مدیحش لاجرم توشیده ام جام سکوت — در ثنایش زین سبب کوشیده ام در اختصار

قابل مدحش نباشد این زبان گنگ من — هم مگر از لطف خود سازد قبول آن با اقتدار

زاده آل بتولم لنستیم باشد با کل — در حدیث صالحی آمد مرا افتخار کار

این غزل در دستور العمل گفته شده

شب همه شب زار نالم روز در روزگار — دوست چند با خسته دلان نگار

داد که ایا به ده پرور الله دوست — داد که ایمان به ده از هر د کرد کار

غم زدل خستگان تا بتوانی ببر — رو در حق الهی تا بتوانی سپار

یاد قیامت رو زیر تا بتوانی بکن — اشک ندامت به شب تا بتوانی ببار

کیسه پر زر بود و دره مسکین پر ز — کاسه چوبین فقیر پر ز خون شب بیدار

شب همه شب شان چه در طلب نعمت — روز چه شان بود در طلب کسب و کار

کن بسی کس ناله شب و دشمن یار کن — روز در به گشاد و دوش بنه زیر بار

دوش بکرد و بسی کس از غم کسب معاش — ناکشی از خسان جور گران هزار

باش چه در محفل روی خدا از گلشن — چو بکنم خلوت روی دولت سوی یار

آنچه نمودم بتو راه صواب است رضا — گر روی این ره بسی زود برد در کار

این غزل هم بود در مخلوقات

رشته نظم کشیده شده

گفتم مرا چیست رخ تابان عجب تر — زیبا است از نقش ایشان عجب تر

در آب و خاک روح دمیدن عجب بود — در خون نطفه صورت انسان عجب تر

گویند آفتاب عجیب است و مه عجب — از مهر و ماه عارض خوبان عجب تر

ابرو و چشم بر رخ خورشید طلعتان — با ابروی چشم غمزه فتان عجب تر

ناز و کرشمه خنده و خندیدن عجب تو — کشتن این صورت انسان عجب تر

از جان عجب نه چه بود در سرای جان — عشقت در سرای تن از جان عجب تر

گوشم شنید قصه مجنون های های — چشمم به بی قصه خود زان عجب تر

خون خوردن کسی است بر این گل عجب — آنکه بپای ناز نعیم باد آن عجب تر

الکایش داشته ز دل دلبر انجمن — از دلبری لعل ایشان عجب تر

رندی و شاهد عجب است از رضا کنون — عشقت و عشق زلف پریشان عجب تر

این غزل در شهر جمادی الاول ...

و شور العمل رحمه کردن از خلق

ما را پیوسته بود لیسه بر کار — دارد با ما همه ناتنی یار

دادند ... خلق ما را — پالسته فتاده ایم در کار

دادند خان ... سفله — ما را کردند بر خسان خوار

هر دم بر تن از کسی رسد رنج — هر دم به دل از خسی خلد خار

بر دوش گرفته بار خلقی — دانیم بره خران ... بار

... شکر خدا اگر بکشیم — از پهلوی ناکسان شد بار

ما بر دل کس گران نباشیم — گو بر دل ناکسان شو بار

هر کو بر دوش خلق بار است | او را نه بهنده نزد حق بار
آنکس که بگوشه نشیند | آسوده ز زحمت خس و خار
نه بار نهد به دوش مردم | نه برگیرد ز دوش کس بار
در بسته بجور کلفت از آن | فارغ ز جفای جور اغیار
او را نشود کمال حاصل | او را نرسد ثواب ابرار
از وی کمتر بجو لیت کسب | راحت طلبان مردم آزار
زین قوم حذر کن ای برادر | از صحبتشان هزار زنهار
بر خویش رضا ستم کنی به | بر خسته دلان شوی ستمکار

این غزل است در [illegible]
گفته شده

ایکه در پای غفلت گشته عمر [illegible] | مدت عمر تو سر آمد از غفلت [illegible]
[illegible] شد زکف باقی [illegible] | جان پاک شد [illegible] ولا [illegible]
شام عهد جوانی از [illegible] | باد پای رنده کاله از کف [illegible]
نارون قدت دوته شد ناردان لعل [illegible] | یاسمن خندت [illegible] یاسمن [illegible] زار

شور فغفور

شد ز خلقت بوی گل دوش از نموت رنگ [illegible] | شد چنان طرز [illegible] ز [illegible] سشت [illegible] گار
خوی تو [illegible] گشت [illegible] چه [illegible] | روی تو [illegible] شد و تن نالوان [illegible] بار
[illegible] در دل [illegible] | از [illegible] کف چون [illegible] چار
شد قوی [illegible] از کار [illegible] | [illegible] هام [illegible]
حسن و ذوق چشم تو [illegible] کرده [illegible] | [illegible] از [illegible]
[illegible] از خس [illegible] سینه از [illegible] | [illegible] و ناله [illegible] شمار
در صفا [illegible] از [illegible] رطل گران | [illegible] از [illegible]
هر خطا [illegible] اکنون [illegible] | هر [illegible] اینکه [illegible] قرار
از سر عبرت رو [illegible] کن در [illegible] | [illegible] از [illegible]
در جوانی [illegible] بر [illegible] | از [illegible] عمد [illegible]
[illegible] کز [illegible] | کو [illegible] از [illegible]
[illegible] در [illegible] | [illegible] از [illegible] مزار
پاک چون آئینه شو [illegible] | هم [illegible] جام [illegible] دار

اوراق [illegible]

دزد بر مور کمن خود طعمه مور بگور | که خدیو نامداری یا حبیب کامگار
بر کجه بنشسته سرگردان جوانان بزرگ | از جفا کشته دل بر صوت جانگداز
با همه اسباب نقش و زینت در حطامات | رو در فنا وست تو لا زان پای شه دعا
از ذرداری ز سودا خوف در دل نه | خادم شاه شبه رخود تو سرگردان ز
در تولای ولا شاهان مستغرقم | باک دارم ز بردن شه جان ور کنی

این غزلها است که در شهر شعبان زبور

مطلع از آتش یافت

هر جا راه گم کردم برآوردم ز کویت سر | هر دلبر که دادم دل تو بودی حسن از سر
هر جا که نشستم تو بودی همنشین من | نظر هر جا که کردم تو را دیدم در منظر
هر سو چشم گشادم جمالت جلوه گر دیدم | هر قصر که بگشودم خیالت یافتم در بر
هر کاری که دل بستم تو بودی مقصد و مطلب | هر باری که بنشستم تو بودی همدم و یاور
گر آهنگ سفر کردم تو بودی تیر دلم | گر عزم سفر کردم تو بودی هادی و رهبر
ندیدم جز جمال تو ندارم جز خیال تو | اگر در شهر اگر صحرا اگر در بحر اگر در بر

ششم

شدم در خویش چون قانع ندیدم غیر تو جایی | رضا و خوشی کشتم را آوردم رسی

باب الزاء

الحمد که ز خوش مخزای ... | یک کن کاری که جانب اهل نیاز
روی دارم سوی آنکو روی دارد سوی او | تا به چشم شاهد حق زانچه ارباب راز
آه از این صورت پرستان بی‌خبر از معرفت | از جمال شاهد معنی بصورت مانده باز
چند و چند از صورت و صورت پرستی مدار | شاهد معنیست حاضر تو بصورت عشق باز
رو بشهرستان معنی تو از این صورت گری | تا که باشی در میان عشقبازان سرفراز
خون بدار سعرف دلبرا به بند از گفتگو | الغیاث از آستین کوته و دست دراز
گشتن ظاهر ز انواع گناهان چه سود | باطن آلوده چون از سر کین و حرص آز
از ره عجز و نیاز آمده در گاه رضا | رو دلت شاد که دلهای نیاز چاره ساز

باب السین

درد دل با زیار یار پرس | احوال نهان ز آشنا پرس
چون بنده خدا شناسد | اوصاف خدا هم از خدا پرس
از سر اسما ملک نداند | او از ما از مصطفی پرس

رازی که نهفته است بر اهل صفا کشف   از غیر مجو و ز مصطفا پرس

کی سبد اندر اسرار تقدیر   اسرار قدر هم از قضا پرس

سر دارد گر بساز حالم   آنگاه سخن ز کبریا پرس

همسیله نهفته است اشنید   افسانه عشق را ز ما پرس

زین شیفته حال ما چه پرسی   زان زلف مجو و از صبا پرس

خاموش شو و رضا گزین   سر خوشی ز کهشا پرس

باب   این غزلیات که در مرثیه شعبان   الثمین

رشته نظم کشیده

سحر رسید ز غیبم بگوش هوش سروش   که خیز و از کف باده طهور بنوش

از آن سروش شدم مست و خود ندادم   سر آب جو چه کند چون بر وش رو دار بنوش

گذاشتم تن و با پای جان روان شدم   رو دانشه تن رو و از سماع سروش

لقد نسیان چه رسیدم مرا گرفت اذن   صلای چه ارواح و بانگ نوشانوش

نه ارسید دگر یار که قبل فراق   بیاد در لب یار شربت حیات بنوش

زبان یار من

زبان یار من مو بمو ده تا تا شنید   چشید سوی حیات از ان چشمه سروش

مرا گرفت ز من خود بجای من بنشست   فؤاد من شد و چشم من از آن شد گوش

نهاد بر سر من از انجابت نکو بنشینی   که مرگ دست نداد و ز زر این نکوش

حیات فلک چشید ز رضا محبت به   چنانچه بدیکه نشستی یکی قدح از جوش

این غزلیات که در راه فهم دریچه

ز نشانی منتظم درآمده و نوشته شد

انکه میبری بدون از خویشتن دلدار خویش   در درون جان است از خویشتن چه یار خویش

رو ده دلدار تو چون یار دلدار است   جستجو بگذار تا بینی رخ دلدار خویش

گر نداری تو بصیر رو دو ام کن برو بر   تا به عیبی در دو جان خود دلدار خویش

از گلی برویش در درون خویش اگر اکنون   زین گلستان نها کند کن باش خوی گلزار خویش

بی البصیرت کار کردن پشت بر ره کرد   رو البصیرت کسب کن پس رو بکن در کار خویش

بار بر کس گر نهی دوش خود ترک کرده بار   دوش خود خواهی سبک بر کس منه این بار خویش

در حقیقت آزار کسان آزار خود   یکدم ز آزار کس فارغ شو از آزار خویش

من رضا را از او دیدم گفتش نداری حجت

ولد — الضاد

گفت حاشا یار من من زار خویشم زار خویش

غم خوردن به دلش مباش | خدا را بنده شو آزاد باش
هوا را پست پا زن خاک ره شو | تهی دست از جهان چون باد باش
به افکنده کمان افکنده‌ای کن | بر سنگین دلان فولاد باش
خلیل حق چه پیچد شود نخش | به نمرود می رسی شه اد باش
لجاجت از بگذری مباش هرگز | چه رنجوری بیهوده‌ها مباش
بپاشا کردی آل نبی کن | جهان را سر بسر استاد مباش
از ایشان گیر تعلیم قواعد | پس آنگه صاحب ارشاد باش

خدا را بنده‌ای کن در همه حال

باب الضاد

رضا شو از دو کون آزاد مباش

عالم چه خالی است عشق قفص | از قصه‌هات قصه عشق احسن القصص
خوش در کلام خویش بآیات متین | در شان عشق اوست به خاص کرده نص

ارواح ما ز عالم قدس است کان عشق | محبوس در بدن شده کالطیر فی القفص
پس دور شده گرد و رضا دیم ز اصل خویش | طول النوی اتجر مشاهده القصص
روزی که کرد حصه تقسیم قرار داد | خون جگر وظیفه عشاق زان خصص
شکل چهار قوم کشیدند انبیا | بس جرعهای خون که کشیدند از غصص
حق کرد بر خواص تو کل بلای خویش | مخصوص کرده داد کسی را که بود احص

عاشق کشند اشتوکالف اعتبار

باب الضاد

احمد اد طاهرین رضا را است این خصص

در عشق به بین جمال مقصود | عشق آینه خداست از فیض
هر خیر که آید آن رود باز | عشق است که آن بجاست بر فیض
جان و دل ما بعشق باقیست | عشق آب حیات ما است از فیض
غم در ره عشق کان شادی است | غمهای دگر بلاست از فیض

باب الطاء

از عشق طلب رضا هر آنچه خواهی

کان معدن هر عطا است از فیض

حرف یکجا با یار غلط بود غلط — سخن دوری و آزار غلط بود غلط

آشنا بود و وفادار به ما نزدیک — غیر این در حق آن یار غلط بود غلط

داستان بود که گلستان همه بشکفته — سخن بردم بسیار غلط بود غلط

یار با ما به هر جا ز رفتن بشنو — سخن جاهل اسفار غلط بود غلط

یار با ما نه دور است نه بیگانه ز ما — آشنایی دل آزار غلط بود غلط

حسن آن یار که در روی بتان جلوه نمود — حسن اغیار جفاکار غلط بود غلط

عشق آن بود که آتش به دل و جان بزند — عشق خوبان ستمکار غلط بود غلط

عمر آن است که با دوست رود در رضا — هر چه کردیم جز این کار غلط بود غلط

باب الظاء

هر آنکه سوی تو آید شد از فنا محفوظ — ز زیر سایه لطفت شد از فنا محفوظ

ز خوف و حسن نیابت کعبه و ملت — در این پناه بود جان ز هر عنا محفوظ

اشاره است ز ابرو و چشم و تیر و کمان — که تا بمانی ز هر ناز جز ما محفوظ

فرو که است ز رخ آن دو حلقه زلف — که هر که چنگ بما زد شد از بلا محفوظ

ز زیر سبزه خطش شفه لب میکنند — که آب چشمه خضر است از فنا محفوظ

تو با تخود

تو با تخود نگری با تو مرک دارد کار — ز خود برای که تا باشی از فنا محفوظ

سوی با من عشق خدا اگر رضا — که تا ز خویش رهی باشی از فنا محفوظ

باب العین

الیک ادعو انت السمیع — الیک ارجو انت الشفیع

همت علیمم کوتاه دستم — انت الرفیع انت المنیع

هر جا که هستم در روی تو بستم — بالا و پستی انت الوسیع

یا من احاط لکل شیء — والکل احصی انت الجمیع

ربٌ لیس ولا الفقر — انت الکریم وانت المنیع

دنیا و دین تو غضبا رسن تو — هم این و هم آن انت البدیع

طی کن تو هم وقف خالم — بگذر ز من زود انت السریع

کاش اذن من حبیب — گوید رضا بس انت السمیع

باب الغین

سبزه شیشه دل به خیال دریغ — بزده ره بتماشای الجمال دریغ

سوی عشق حقیقی نیافتیم رهی — فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ

سوم سنبه نکشتیم نکم مهر و وفا — نخورد هیچ دل ما غم مال دریغ

خیال وصل بس بخت این بسر نشود — بدست هیچ نیامد از آن خیال دریغ

تمام عمر بعشق مجاز فانی رفت — نماند حاصل از حقیقت او لتعقل دریغ

نشست نکته حوادث به آب زلالها — نیافت ره تو آتش نیز زلال دریغ

زعشق نیست بجز نام ره فنا و فسوس — رود دست نیست بعد بتیشه بجز خیال دریغ

باب الف

ز عشق هر که آمد عشق جو بر شرف — بغیر عشق نباشد ره بهیچ طرف

بغیر عشق مکن هیچ کار اگر بکنی — غرامت است ندامت کشی است اسف

بعشق کوش که محرم شدن عشق زداغ — سفا هرزت رسیده نشان ز ناهم عشق سلف

بکوش تا که کند عشق زخم درد الم تو — ز سینه ساز برای خدنگ عشق هدف

بغیر عشق تهی دل که رند در بر کری — بغیر عشق مکن نقد عمر خویش تلف

ز من شنو سخن عشق پایه در دولت — بعشق کوش ز بردن آدر این گهر ز صدف

اگر عوض تو کنی در یکی بالفاظ رضا — شعبه برکنی از در گرد آدر بن بکف

باب اتفاق در طلب حق گوید

زنده آنست کو بود شیدای عشق — حبذا آن دل که باشد جای عشق

در سر شوریده من کم مباد — تا قیامت آتش سودای عشق

خارها در چون بدل می پرورم — تو که روزی بشکفد گلهای عشق

خویش را گردم بهی از غیر دوست — تا وجودم پر شده از غوغای عشق

هم زمین هم آسمان را گشته ایم — نیست در هر دو جهان همتای عشق

تا بنوشی از جام باده فنا — مست گردد سر از صهبای عشق

ناله مسکین ز رضا خوشدل شود — تا نهان دارد در سودای عشق

باب الکاف

درد لم تا جای گرد از لطف آن اشک ملک — غیر او تا مست کردم عزت او گردد حک

گفت فارغ ساز بهر من آن فاتل یا لطف — گفتمش از جان برم فرمان آن والی ملک

رد لوصل او نبردم چند گشتم کو بکو — ای دل سرگشته خون شو دو روز چشم سحک

اشک خونین از جگر سر بر رود رضا — آه آتشناک از جانم رسد سوی فلک

در جهنم بغض باشی چند با شیطان قرین — در بهشت جاودان در آی همنشین شو با ملک

گر تو مردی با هوای نفس سرکش کارزار ... ورنه مانند زنان چادر به سر بند و لچک

آب و تاب از سخن باید که تأثیر کند ... اشک‌های ماه آورد ز رخسار ملک

باب اللام

شکر لله که نباید ز دل ما وای لب ارای دل ... ز غیرت نبرد ز دست دل که جای عاشقان است دل

همیشه خاطره از دست هر کار تن ... در بارگاه قدس جان سوخته در کار است دل

از پرتو رخسار او جان مجمع انوار شد ... از عکس خط و خال او پیوسته گلزار است دل

تا دور از دیده ام محراب جان ابروی اوست ... تا چشم او را دیده ام پیوسته بیمار است دل

گیسوش تا آشفته شد دود از سر من برخاست ... تا شد پریشان زلف او مشتاق دیدار است دل

حاضر حرام قامتش باد از رقیبان سیه ... جان واله از بالای او در خون رخسار است دل

گرد و ز شمع روی او پروانه دل شمع او ... در تار زلفش مو به مو گم گشته بسیار است دل

دل از رخسار بند و در ز چشم کشاوگان ... زانده که در راه است ز تیره و در بازار است دل

باب المیم

وقت است که چو دیده اسرار شویم ... یکبار ز غم تن کار دل کار شویم

زه جهد اما که بداریم ز آلایش تن ... پیشتر زانکه اجل آمد و مردار شویم

چند ما را

چند ما را طلبه یار و تغافل ورزیم ... بعد از آن نور دل و جان تماشای شویم

عشق را کاش بدانیم که ام آب و کلان ... تا دو صد جان بکف آریم و خریدار شویم

جامی امروز اگر صد دل و صد جان داریم ... قابل یک نظر مرحمت یار شویم

علم و تقوی و عبادت همه مستی داریم ... جرعه گو که ز می عشق که هشیار شویم

شد همه شب عمر و ز آفاق سر صبح دمید

لو رضا باز نما چشم که هشیار شویم

ایضاً

وله

دل و جان منزل جانانه کردم ... می توحید در پیمانه کردم

و زاین افسانه‌ها خاطر ببستم ... تبتی زلف هر افسانه کردم

ز عقل عاقلان یکسر بریدم ... علاج این دل دیوانه کردم

شدم در کنج عزلت ز نظرها ... چو گنجی جای در ویرانه کردم

شود تا آشنا اندر دل ما بین ... ز هر کس خویش بیگانه کردم

به هر جانب که دیدم مست نازی ... نگاهی سوی او مستانه کردم

به هر جا شمع حسن افروخت مستی ... نگردش خویش را پروانه کردم

دلم شد فانی اندر عشق باقی ... تا گوهر قطره را دردانه کردم

بیک پیمانه دادم هر دو عالم — رضا پیمانه را مردانه کردم

ایضاً له

ز تو ای گشاده دلها گله بیشمار دارم — ز تو ای ربوده در تاب دل و جان خسته دارم

با همه آنکه شاید هوای تو نکنم — همه باره بود چو ذره جهان گسسته دارم

ز نگاه نیم مست دل من بجا نگیرد — نه ز بند زلف مشکین سر موی رسته دارم

همه رنج محنت و غم همه درد و سوز و ماتم — سپه بلای عشقت در دلم نشسته دارم

غم تو ز دست ندهم که نگینه در ره دارد — با همه طب عشقت دل و جان خسته دارم

نتوانسته‌ام دلبرا که شکسته‌ات جدا — بنه بر عدم ای جان که شکسته‌تر بدارم

این غزل در وصف حال — در شهر ذی القعده گفته شده

بسکه تاب نسوزد دل و جان در آتش او — دل و جان مرد رضا را که ز غیر رسته دارم

هر چه با که بدیدیم ما و یار شدیم — هر چه با که شنیدیم گرفتار شدیم

پیش هر لاله رخی ماند و زاری کردیم — چون بدیدیم رخ او ز همه بیزار شدیم

خار اغیار ببر نخچه غیرت کندیم — تا ز عکس گل رخسار تو گلزار شدیم

با خبر بر در میخانه عشق افتادیم — قدح باده کشیدیم و خبردار شدیم

ت

مست بودیم و سر زار با پی بشکستیم — از الف تو سراپا همه هشیار شدیم

خفته بودیم در اقلیم عدم آسوده — در سماع تو و از حرف تو بیدار شدیم

شربت لعل لب تو شفای دلها — همه از چشم خوش خسته و بیمار شدیم

همه کس در همه کار از تو مدد می‌جویند — هم از تو مدد یافته هشیار شدیم (رضا)

حق رسانیده لب لعل تو مدارا ز رق — ز نبی زین که آسوده ز اذکار شدیم

این غزل است که در شب عاشورا
بر نور طبع آرایش یافت

امروز رضا در سر سودای دگر دارم — با این دل دیوانه غوغای دگر دارم

هر چند که بستم من بشکست دل شیدا — دل رای دگر دارد من رای دگر دارم

مجنون ز غم لیلا بگرفت ره صحرا — من در دل دیوانه صحرای دگر دارم

زاهد اگر از شاهد با بهشت بود خرسند — من از لب نوشینش حلوای دگر دارم

مجنون و جهان لیلی گویا تو رضا را شد — گر زانکه تو هر جای لیلای دگر دارم

گفتم که شیدا ام افسانه شدم گفتا — من بر سر هر کوی شیدای دگر دارم

در تصور جمال و کمال گوید

مینم چه جمال باید مدهوش شوم / با دیدنش چه کنم ز خود فراموش شوم

چون روی نماید همه گر چشم / چون در سخن آید همه تن گوش شوم

ار دور آید زرشکش سراسیمه روم / نزدیک من آید همه آغوش شوم

آید بکنارم ز کنار خرم / گیرد بیرم چه یک از هوش شوم

ساغر چه دهد شوم ز سر تا پا لب / گوید که مپوش چه کلاه دوش شوم

آشفته کند زلف و کشاید گیسو / سرمست و خراب و از زر لوس شوم

خواهد دل و جان شوم سراپا دل و جان / صد بار خواهد همه تن دلکش شوم

بهر طوقش شوم سراپا گردن / با دیدنش اگر بود همه دوش شوم

گیسو چه کشد ز زلف چون دام / صید زلف دلاسیر گیسوش شوم

گوید چه بیا شوم ز سر تا پا سر / غلطان غلطان چه گوی دلخوش شوم

گر تیغ کشد شوم سراپا ارزان / با کشته شوم خاک سر کوش شوم

تیر اندازد شوم سراپا هدف / وانکه قربان دست و بازوش شوم

گر لعل

گر لعل شکربار بگفتار آرد / تسلیم و رضا شکر و خاموش شوم

وله ایضاً

یک بوسه در آن دو لب گرفتم / زان باده لب العجب گرفتم

زان تنگ دهان شکر زدم / زان نخل روان رطب گرفتم

مهرش به دل شکسته بستم / وز مهرش نسب گرفتم

ز آن مصحف روی خواندم آیات / وز زلف کجش تب گرفتم

تا کنجش روز جوزدم / [illegible] شب گرفتم

بس عیش کز آن جمال بردم / بس کار که با سبب گرفتم

صهبا خوردم ز غم زبان د / از یار و مان ادب گرفتم

اندوه لعاقلان سپردم / عاشق شدم و طرب گرفتم

رو جان به تش کردم آخر / از شاه رجا طلب گرفتم

غزل ایضاً لی تجانس

[illegible]

خدایا ارزندم بگنج نجاهم عصیانم / مبین دورگرده ز خشم [illegible]

تو کعبی بنده خواهم که اخلاصی در آداب — چه در دست تو بیابم اخلاص دیرائم

چه مهر دوستانت رهنمای درد دل ایشم — چه باشد مهربانم نم دهد جان زده ایشانم

چه بغض دشمنانت را نهادی بر دل ایشان — نمی‌آرد دلاکی در آتش خود بسوزانم

ندارم بر تو منت که کردم کار حرمت — تو دار برخ تو دیف که دادی قدرت اینم

دلی دارم که میدارد مرا در خویشتن غافل — چه غافل میشوم از خویشتن بازگه شیطانم

چه حشر برکسی با دوستانش یکی یارب — رضا را زواهدانش بیده جای نعیم

محب آل پیغمبر نسوزد با تش چون — رضا را مهرشان بر دل هر رسالت نیرانم

غزلیست که در تخت دیر

نفس گفته شده

عمر عزیز با که صرف آرزو کنم — تا بی بسا که آرزو حیله جدایی تو کنم

چند مرا خجل کند تو به بر آرزوی تو — سیر دارد تو به چون بزم دابر دکنم

اشتر لنگ لنگ من باش خوار دیک من — سنگ که چه بکنم رحمت ادو دلو کنم

عشوه تو به بخرم بازی تو بخورم — گرفته او ببند من که جهاد کنم

جنیم

چند بشم بگرد من بخیه زنم را بن بدن — لعکنم این تن و بجان ره بخیخو کنم

رو چه کنی بسوی آن جان نشوم تمام تن — پس ز نشاط جان دمن در تن و جان نمو کنم

خانه سر زما سوی پاک کنم برای تو — منزل آل رانت کل بهر تو رفت و رو کنم

هم ز شراب عشق تن پاک کنم ز بهر او — هم بشراب عشق جان بهر تو شست و شو کنم

کی تو را که هست بر شنبه ز غیر دوست — پشت کنم بهر چه هست روی بروی او کنم

که تو صال روی او جا کنم در شکوه گه — که ز خیال بوی او بخشش بدن جز بو کنم

گر تو صال جان دهم که بفراق تن نهم — که بخطاب ان شاه گاه و بعیب هیچ کنم

بار خدا بده مرا نقد هر آنچه میدهی

ایضاً له

عمر عزیز خود ز خدا صرف در آرزو کنم

آنچه اعشقی که دل در آتشش بریانیم — ماه سیمای که جان از بهر او تابان کنیم

روح بخشی کو دهد هر دم حیات تازه‌ای — و سه هم جان بخشد و ما در رهش قربان کنیم

لاله در خار ز که دل خون کرده از سودا — عکس کل را در عذار رش و اغتنای جان کنیم

ساغر چشمی که باقی باشد آن از غمزه‌ای — چون نگردانه خرد و مردان گردان کنیم

گر شود مهمان ما آن ماه بی درمان ما — سر به پایش افکنیم او را به جان مهمان کنیم

این سر خاک آستان گر سزای پای او — در رهش دور افکنیم از تو سر سامان کنیم

جان ببخشا قاتل آن ناشاد شود — دل شود در غصه خون گر ما چه شادان کنیم

شب ما را آب دیده از شبان ماه شد او — آب گردیم از خجالت گر چه شادان کنیم

خواب خوش خاک ره دلدار رنجه دارد عشق گو — تا به آب دیدگان این خار را بستان کنیم

تا که افسرده که بهار آتش روی گل جست — تا به آب دیده و دل ابرها بستان کنیم

درد بیدردی ز ما خواهد بردن آزرده‌ها — درد عشق تا برد این درد را درمان کنیم

کارها در دست چون دست باید ساختن — آنچه شاید که توانیم آنچه را ایمان کنیم

با قضا هر کو ستیزد کار او مشکل شود — با قضا راضی دهیم دل کار را آسان کنیم

ولـه

این رضا صبری نور تا دردها درمان شود

ایضاً

بیهده تا چند گوئی این کنیم و آن کنیم

تا من نشوم بخود هشیار نمی‌باشم — تا دل ندهم بکف دلدار نمی‌باشم

آن

آنها که ز رخش چه بهوش نشانند — زان رو است که من یکدم هشیار نمی‌باشم

از یار وفادارم یکدم نشوم غافل — در درد کرم و در غم بیکار نمی‌باشم

گر صحبت او خواهی از صحبت او بگذر — با خویش چه باشم من با یار نمی‌باشم

بیمارم اگر نی بیمار غم عشقت آن — بیمار چه چه باشم بیمار نمی‌باشم

صد شکر به درویشی هرگز ز دم نفسی — آسایش خلقانم آزار نمی‌باشم

آسانم و هموارم آسان کن دشوارم — مانند گرانجانان دشوار نمی‌باشم

پائی چه رسد بر گردی بنکهم اسپر — از خاک رهم کمتر جبار نمی‌باشم

اندر هوس دعوی بسیار رضا تا کی — این بس که به دوش کس من بار نمی‌باشم

این غزلیست در بحر

مجرم کشته شده

می‌توانم ز آب دیده دشت را دریا کنم — یا از این سیل دمادم کوه را صحرا کنم

می‌توانم بر کشم از سینه آه آتشین — نه فلک را از نفس یک توده غبرا کنم

دست اگر از دیگری بر بر نفس سر دهم — ز آب و آتش می‌توانم عالم بالا کنم

از محبت نهان در دل من آتشی — هفت دوزخ سوزد از آن شعله‌اش پیدا کنم

هست جانم قابل اسرار علم من لدن — میتوانم خویشتن را جنت الماوا کنم

میتوانم از زمین بر کام دل کاری کنم — کام دیگر بر فراز چرخ چارم جا کنم

میتوانم عالمی آباد کردن از نفس — رو بدل را گر بسوی خواجه بطحا کنم

تو به چشم کم مبین در من عصا موسیم — چوب را چون اژدها گر ز خاک اژدرها کنم

میتوانم هر دو عالم را بیکدم در کشم — از ولایات علی که کشته پیدا کنم

ذو الفقار لطف او بر دل کشم چون از علی — شر ابلیس از سر فرزند آدم وا کنم

از کتاب فضلش ار یک حرف آرم بر زبان — عالمی در مهر او آشفته و شیدا کنم

بسته کرده بر رخم دربهای دوزخ یکبیک — در ثنای او دهان را گر بجز وا کنم

میتوانم گشت واقف از رموز سر و غیب — گر ز خاک پای زوارش دیده را بینا کنم

وقت آن آمد رضا کز اهل دنیا در گریز — لب ببندم چشم و گوش آخرت را وا کنم

ترک هستی چون نمودم در ره تحقیق رسیدم

سود و نی بهتر بر نادخصیا بجز بریم

صیقلی کردم دل را از نقش — جام صهبا نهادم لب بدریا بکشیدیم

ما را دین

نامرادی بین که کام ما شما کردن — خرقه خرقه گر قسم طور سینا بخشیدیم

موسی آسا از نی گفتم چه دل نشستم — لن ترانی شنیدم شما برسیدیم

نفس از هر نفسی قصد هلاکم کرد او — تیغ از کف بگرفتم سرش از تن بریدیم

جلوه‌ها کرده مرا خواهش فریبنده چو روم — بین نگاهش از در گرفتها بگذریم

بنده شاه جهان رضا ابن علی — بحقیقت برسیدم ز مجازی برهیدیم

این غزل در مشهد [illegible] ۱۳۱۳
الاول گفته شده

درد اگر در راه را بسی رنج کشیدیم — بس راه بریدیم و بمنزل نرسیدیم

قومیکه ره راست گزیدند رسیدند — ما در ره تحصیل ره راست خمیدیم

افسوس که آرام گذشته گذشته — ما در طلب آرام همه عمر طپیدیم

گفتند که زیر ره مقصود دور است — طی شد همه عمر و بمقصد نرسیدیم

هر تخم که در مزرعه عمر فشاندیم — حیرت درو دیدیم و بحسرت نگزیدیم

زاهد گردش مهر رضا رحمتی آید — تا پاک شویم از دنس خود که پلیدیم

در شهر شعبان [illegible]

خیز تا زین خاکدان بیرون رویم ... زین سرای مرده گان بیرون رویم
زنده گردیم از حیات جاودان ... زین جهان جان ستان بیرون رویم
راست از هم صحبتیهای کجان ... همچو تیر از کمان بیرون رویم
تا شویم الا بما شاید محیط ... زین محاط آسمان بیرون رویم
گوهر بحر یقین آید بکف ... گر ز صحرای گمان بیرون رویم
بی نشان از بی نشان آگه شویم ... بی نشان گر از نشان بیرون رویم
خیز تا در موطن اصلی رسیم ... از مقام سالکان بیرون رویم
در بلا و در ولا قربان شویم ... از تن و جان جهان بیرون رویم
از مکان تا لامکان جنبان رضا ... از مکان و لامکان بیرون رویم

این غزل در شهر محرم الحرام
رشته نظم کشیده شد

الحق خوش اگر در کرما جان در ره جانان کنیم ... ترک جان کرده خود در سنه صبح جان کنیم
خود اختیار خود بدیش اختیار راه نهیم ... هر چه او میخواهد از ما در دل و جان آن کنیم

حضرت سلطان عشق چون شهنشاهی بود ... همت با خویشتن را وقف آن سلطان کنیم
در طلسم های نهان گنج سر معرفت ... تا شود این گنج به اخویش را ویران کنیم
همچو ابراهیم در آتش زنیم ... آتش عشق خدا بر خویشتن بستان کنیم
یا چه اسمعیل در راه رضاش سر نهیم ... خویش را در عیدگاه وصل او قربان کنیم
یا چه نوح اول ببانگ دشمنان تن در دهیم ... بعد از آن از آب چشم آفاق را طوفان کنیم
یا بحبل الله او زنیم دست اعتصام ... همچو عیسی بر فراز آسمان جولان کنیم
یا چه احمد بتسلیم از غیر حق یکبارگی ... بر دو عالم را بنور خویش آبادان کنیم
یا شهید کربلا کو مانی از این نظر ... کاختیار اصل و فرع خویش را قربان کنیم
مسکینه رهوبی جا تیغ فرعون اهو ... کو عصای عشق حق را در دش ثعبان کنیم
دست جای کفر در دل از فراقش وصل کو ... خارزار هستان گلستان کنیم و کفر را ایمان کنیم
گر چنین روزی شود در روی خدا بار رضا ... درد های جمله عالم را بخود درمان کنیم

در شهر جمادی الثانی این غزل را رقم
رشته نظم کشیده شد

بس خود کشیدیم در دایره که زدیم ... المنة لله که بمقصود رسیدیم

طی شد الم فرقت در جان غم از دل / با دوست نشستیم می وصل چشیدیم

از علم یقین آمده از گوش با غوش / دیدیم عیان آنچه بگفتار شنیدیم

تا صاف شود عیش ز آلایش نقصان / با دوست یکی گشته ز خصم ببریدیم

بس عقده مشکل که در این راه گشودیم / بس کشتگان را که ز لطف باز خریدیم

با پای رونده کرده ره حب / ما با پر عرفان ره قدس پریدیم

رو وحدت حق داش زبان داده شهادت / تا ساغری از باده توحید کشیدیم

عرفان ولا را ز ره دهر گرفتیم / فرمان نبی را بدل و جان گرویدیم

رفتند مجانان نخستین ره دوزخ / تا جانب علیا ره فردوس گزیدیم

با پای دویدیم ره شقر فت مجیش / تا سر به سر پای جنبش آتش پریدیم

قومی پسر خویش نمودند بشیم را / ما تیغ روایت به سر کس کشیدیم

گر دیده رضا داخل سر چشمه حیوان / از مرگ جهیدیم و ز آفات رهیدیم

ایضا در قسم بر شته نظم کشیده شده

در این گلشن من زنیه [illegible] یار میکردم / بکنجی در این ویرانه چون مار میکردم

سپهر

سپهر عالم جانم طراز نقش امکانم / بگرد مرکز توحید چون پرگار میکردم

جهانرا سر بسر بی راز توحید می دیدم / گهی از ناله غفلت دل هشیار میکردم

طواف کعبه کر جا کنید یکبار در عمر / من دلداده هر ساعت صد بار میکردم

بلی کوی دلم چو یم قضا چوگان در گوگم / برای خود نمی بویم بحکم یار میکردم

ز بی زنش باغ با چشم هزاران جور می بینم / برای انگشت خود ره گرد خار میکردم

نه بی هم روی او بی بر کشش هر بزم زمستی / سر از مهر خدا دارم با انکار میکردم

قرار و صبر برد از من تمنای وصال او / هوای آشیان دارم که چون طیار میکردم

بغفلت عمر رفته ای رضا بس کن سخنها را / چه از دستم نیاید کار بر گفتار میکردم

در زحمت و مصیبت گوید

ز مشغله سفر برون میکشیم / سعوی [illegible] که بس خون میکشم

سینه دارم چون نظر صوفی / منع هر لحظه برون میکشم

[illegible] دارم کز سوال اندیشش / در غمش صد بار مجنون میکشم

کاسه های زهر هجر دوست را / عشق سیداند که من چون میکشم

سوسیم من عهد یادرن [illegible] / خفت نصرت ز ما رون میکشم

بکسر بوسی زعیسی زغفل — این زبا حینهار فارون بسکشیم

از سپاه تحصیل زاد آخرت — خورها از دونی دون بسکشیم

دست دم زنشتره تبریز سحر — جامه پرپنیر در خون بسکشیم

سهر بجا اندازه عیبی از درون — محنت را اندازه بیرون بسکشیم

دل ز دنیا کنده دور از حزن — رنج ضعف جسم قارون بسکشیم

رنجها باشد کلبه گنجها — رنجها از طاقت افزون بسکشیم

بار تسه ادر رنج در کنج خفا — جورها از چرخ گردون بسکشیم

وله ایضاً

باده بیار قبا تا که رمی وضو کنم — ست خدا شوم تخت لیس بهارد وکنم

کوزه گران چو عقاد از سر من سبو کنند — بهر شراب عشق حق خود من خود سبو کنم

لو لو از آن شراب اگر وقت غاز شوم — رو چو بقبله آورم عطر بهشت بو کنم

جنت بهشت عطر آن بوی خدا آرد از آن — ست خدای خو شوم کار خدا نکو کنم

گر نرسد بجام دست پایی سبو در رکشت — باده ز خم دم کشم رو دهن دو کو کنم

باده بود چو جان مرا گر نرسد بدان مرا — غوطه خورم درون خم تن ز بدان ادا کنم

سر چو زمی تهی شود شب بحر کدو خنک — من سبکی کدوی می چاره این کدو کنم

گر بکشم شراب وس بخیه خوش طرب — گر بکشم صد شیشه وس بچه گفتگو کنم

کهنه ست او منم سر بسر دشت ادنم — زان بنشاط نخودی بقیه تقو تقو کنم

دردزدلم شراب داد جام ست باب داد — بار کشم از این شراب سستی کینه او کنم

کز طرب عاشقان مرهم نیستی ایم — زخم هزار لوله را در نفس رفو کنم

سر بکشم زنیم با بکشم زنکرهان — پشت کنم بدشمنان جانب دوست رو کنم

چند بهر جته دوم سخره این و آن شوم — سوی حبیب خود روم روی بروی او کنم

بس که مرا ز خویشتن مانده پینه بر بشانه — چاره نهاد در رضا در ی عطف او کنم

وله ایضاً

فخر دو عالمیم گدای تو آمده ایم — رو در که تو بهر عطای تو آمده ایم

در گوش ما فتاده تا گدای کن — جستیم از عدم بندای تو آمده ایم

ما را نبود هیچ مهی روی خاک — در آتش بلا بهوای تو آمده ایم

ما ز کجا و خون جگر خوردن از کجا — بر خوان انجمن لعلای تو آمده ایم

هم راهبر ابجا تو سودی در ابتدا　　هم کام کام را انتهای تو آمدیم

این آمدن برای تو بود و برای تو　　بهر تو آمدیم و برای تو آمدیم

با پای سعی خود بکجا میتوان رسید　　این راه را تمام بپای تو آمدیم

از راه رتبت قرار خطر را　　در آرزوی وصل لقای تو آمدیم

امر امرتست هرچه تو گوئی چنان کنیم　　در دایره قدر لقفای تو آمدیم

بی امر تو بخویش نشاید نفس زدن

ولم　　اسعف

در فن شاعری برضای تو آمدیم

آمده ام بدینجهان تا گذرانی شکر برم　　مانده ام که از جهان قصه بر حرم برم

حسب شکر دهان او وان غم این دل آن　　این نامه که بهم در شکنم شکر برم

جهد کنم در آمیغ تا که ز فخره رالبی　　تا که شکر ز سعد نش بر سر که گر برم

تشنه که به بینه گه تا لکن ان ز خود بهی　　لب نگشش چه پانهم از لب او شکر برم

دولت چه منزمن شود او بشکنم خود　　تا که نماندن آن سمن پاهشه گهر برم

آمده تشنه ام مگر خدمت پادشاه را　　تا که زمین دولتش تاج برم گر برم

سر بنهم بپای او دل بنهم برای او　　جان بنهم برای او خدمت او بسر برم

هرچه در این سرا بود جمله از آن من بود　　آمده ام که مال خود جمع کنم ببر برم

مونس دعمک رسن منبسگر خیال او　　گر نبود خیال او تا که دمی بسر برم

که بود آنکه وصل او در وری جان من شود　　تو بنه زمم برابر این غصه ز دل بدر برم

دولت بید ادم من تهمت اوآدم　　جان که زیر آمده باز بسوی ور برم

انبعو لم جواب آنکه عارف دم گفت رضا

لم　　اسعف

آمده ام که سر نهم عشق تو را بسر برم

گر وصل خواهد دلبرم من نیح هجران ز کنم　　هجران که منبر باده م حاکه هجران بشکنم

من خدمت جانان کنم آنرا که گوید آن کنم　　چیز دگر خواهد چه دل در کام دل این بشکنم

زلفش دو ن خالش شده م چون من تا بنده خدا　　هم سوق او کاسه کنم هم ساق شیطان بشکنم

ز آب حیات عشق حق چون یافتم من زنده کی　　انبرک مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم

رضا را عارف کنم عبادت را وقف کنم　　تا بت از این پیران کشم تا توبه ان بشکنم

تا که رضا در شور دشمن در خویشتن زین باین تیر

ولم اسعف　　اسعف

تا خند کو تا سر بده این شکنم آن بشکنم

رعیت است چه خواهی بپا سر شویم　　میرا است عنا تا چرا فقیر شویم

بهمتی شوم استاد کار خانهٔ عشق   تلمذ خردم پس چرا دبیر شوم

بهر چه عزت ای عشق بود بعشق آدم   عزیز دهر بدان شد چرا حقیر شوم

ز قید عقل رهیم دل بعشق در بندیم   چرا بعقل و تکالیف خوش اسیر شوم

بدار دم بدر شه بکردم که   بدست عقل چه در بند دار و گیر شوم

جنود عشق بدست آوردم شوم از آن   شهنشهی کنم و دهر را امیر شوم

روم ز مملکت عقل تا قلاوه جنون   بشیر اهل جنون باشم و نذیر شوم

اگر اسیر شوم عشق را اسیر شوم   که چون اسیر شویم عشق را اسیر شوم

هر آنچه باف رضا جمله از ازل بود   مرید باشم از آن به که شیخ پیر شوم

باب   غزلی است در شهود ذاتیه گفته شده   النون

تیغ کشی تا به جنگ من   گاه سوی بکدل و یکرنگ من

جان کند از خرمی آهنگ تو   تیغ بکف چون کنی آهنگ من

این چه جمال است که تا جلوه کرد   برد ز سر هوش من و ننگ من

چشم تو از دیده من برد خواب   رنگ تو بگذاشت ز رخ رنگ من

در سرم

در سرم افتاده چه سودای تو   کرد جنون غارت فرهنگ من

رهزن ایمان و دلم شد شدم   زلف تو افتاده چه در چنگ من

در دو جهان چون تو نگنجی چنان   جای گرفتی بدل تنگ من

ز تو بود شادی و اندوه دل   با تو بود آشتی و جنگ من

عشق گرفته است عنان مرا   میکشدم سوی ره شنگ من

هستی عشق از نبود در سرم   کی رود این لاشه خر لنگ من

از ره تسلیم دارد رضا   تسلیه از سکینی آهنگ من

در استغاثه است

خدایا مرا از من آزاد کن   دلم را ز عشق خود آباد کن

سرم را بیاد خودت تازه دار   روان مرا مستمع یاد کن

بروی خودت باز کن دیده ام   دلم را ز نظاره ات شاد کن

خرابم کن از هستی خود   وجودم به ویرانه آباد کن

بفردوس اعلام را ای خدا   بعلم لدنیم ارشاد کن

ز شیطان نفسم پناهی بده   ز جور اعادیم آزاد کن

بس اندوه و غم بر هم نشست ۞ کش دری بر گلشن سینه راه دکن

ولهُ

رضا با بکا قیه دست خودی

خدایا مرا از من آزاد کن

ایضاً

جانب دوست میکشد مرا عشق که همچنین ۞ جذبه اوست سوی او راهنما که همچنین

هر که ز قبله پرسد هر دو سوی کنم رو بدوست ۞ سوی جمال او شوم قبله نما که همچنین

از تو بپرسد ار کسی قبله عاشقان کجاست ۞ جانب کوی یار بین ره بنما که همچنین

قبله زاهدان هوا قبله عاشقان خدا ۞ خو خدا که همچنین خو خدا که همچنین

هر که ز عشق پرسدم باده کشم ز جام دوست ۞ بی سر و پا بر دن ز دم مست لقا که همچنین

هر که ز دوست پرسدم محو شوم ز خویشتن ۞ از من و ما بر دن ز دم همچو فنا که همچنین

ایضاً

سالکی ار بپرسدت بنده بحق چسان رسد

رو بر خویشتن بنه پای رضا که همچنین

در جهان افکنده غوغای حسن ۞ عاشقان را کرده شیدای حسن

حسن روی تست دریای محیط ۞ ماه رویان شبنم دریای حسن

ملک استغنا مسلم مر تراست ۞ جان استغناست استغنای حسن

عرشش از خاک نی است زیر و زبر ۞ پیش آتش که باشد جای حسن

در هوا سرگشته دلها ذره سان ۞ پیش خورشید جهان آرای حسن

جان اهل دل ز تن بیرون کشد ۞ قوت بازوی استیلای حسن

خون عشاق ار بریزد گو بریز ۞ لشکر سلطان بار والای حسن

آتش افروزی و عاشق سوزی است ۞ مقتضای خوی بادر زای حسن

عشق خوبان در دل جا داده ۞ زان خیالات شده رضا ما دای حسن

باب در غزه ذی حجه گفته شده الوا و

گر سوی طاعت زدم که سوی عصیان او ۞ مظهر لطفم من و مظهر غفران او

گاه مرا لطف او بر در طاعت برد ۞ گر کشدم دست قهر جانب عصیان او

در کنهم عفو او سوی جنان آورد ۞ گاه برد منتقم جانب نیران او

گاه جمالش مرا بر سر شکر آورد ۞ گاه جلالش برد بر در کفران او

جرم من و حلم او هر دو ز حد بگذشت ۞ تا چه کند عاقبت این من و این آن او

هستی او از قدم هستی ما از عدم ۞ باقی و پاینده او ما همه قربان او

حلقه بگوش دلبر رفته ز هوش دل ما　　گوش مرا هنیز ز نغمهٔ الحان او

منکشف از مراد و جانب این گفتگو　　هست رضا جان و دل چشم بفرمان او

غزلیات در شهر محرم گفته شده

ای که دلا سر ما موبمو　　شمه ز احوال ما با ما بگو

چیستیم و از چه و بهر چه ایم　　کیست نحن کیست انت کیست هو

گوهر راز نهان کرده　　در طلب گنده ما را جو بجو

هر چه میگوییم پنهان ما بجا　　پیش سینه آتش سینه موبمو

ای که ز احوال نهان ما باز　　در فکر ز اسرار در جا نهان تو بتو

ماهیانیم بحر تو جان نهانیم　　بحر جویان جابجا و جو بجو

تا شده جویان دلو از هر طرف　　تو نشسته در برابر رو برو

روی تو دائم بسوی ما و ما　　در طلب هجران و جویان سو بسو

ما دل ما در تکلم روز و شب　　در سراقت سیر در دل کو بکو

عطر دلوی تو گرفته عالمی　　بجز و ان گشته ما نشنیده بو

جان ما افتان و خیزان میرود　　دست و پا گم کرده بهر گفتگو

در حضورت دل اگر گرفته شد　　خویش را در خویش کردی رفته‌اند

عذر تقصیرات ما در کار تو　　تو برار ما را لدی العفو العفو

هر چه ما از پرده خود سپردیم　　سکینه حیاط عفو تو ز تو

دست بدم آلوده عصیان شویم　　انتلای تو کنده آن شست و شو

تو رضا جان ده ره تسلیم شو　　کن مقالوا البر حتی تنفقوا

گفتگو بسیار شد خاموش شویم　　تا کند دل و هر با ما گفتگو

غزلیات که در وحدت اول
بهار در آتش طبع شده

خورشید ذره است ز نور جمال تو　　افلاک قطره است ز بحر نوال تو

ذرات هر دو کون ز جود تو شاد　　ایجاد شمه است ز حسن نوال تو

آفاق پرده است ز اشراق کبریا　　عرش نهاده است ز نور کمال تو

آدم نمونه است ز مجموع خلق ما　　خاتم نگین خاتم جاه و جلال تو

خشت نما ز نماست ز قرب رکابت　　دوزخ کنایه است ز بعد و کمال تو

هر جا غمی است محنت و دردی است بی‌تو — یک سطوت است از سطوات جلال تو

حلم است نکته‌ای ز شکوه خدا است — علم است نقطه‌ای ز کتاب کمال تو

هر جا که بینش و شنوائی و دانشی — یک شمه ایست زانکه بیا مثال تو

حسن بتان و غمزه خوبان دلفروز — یک لمعه ایست از لمعات جمال تو

چندین هزار عالم و آدم که هست هست — جز موجه‌ای ز بحر عدیم المثال تو

جایی نگنجی از عظمت جز برای دل — شاه آن دل وسیع که باشد مجال تو

عاشق نشد غریقه بحر شهود و خیل — زاهد در انتظار رهائی اتصال تو

مستغرق شهودم و جویای المشهود — محروم گردم از تو چه حیرت جمال تو

ور من اتشی که بسوزد همه ازمن — شاید رضا که فیض برد از جمال تو

در شهر جمادی الاولی گفته شد

خواهم که خاک راه شوم در دیار تو — تا ذره ذره ام همه گردد هوای تو

ایم چه گرد در سر راه تو اوفتم — شاید که بوسه برپا زند بپای تو

جان در رهت فدا کنم و نقد کشم — الصبر از جان گرامی فدای تو

جان

جان صد هزار کاش بود هر دمی مرا — تا جمله را نثار کنم از برای تو

خوش آنکه کو بسوی من آیی ز روی لطف — تو جان ز من طلب کنی و من لقای تو

یابم حیات تازه بهر جان فشانیی — گر صد هزار بار بمیرم برای تو

دست رضا بپای جلالت کجا رسد — تو پادشاه حسنی و خوبان گدای تو

باب غزلیات در شهر ذی الحجه نوشته شده الهام

هر کار هر که کرد تو اظهار بوده — پیش از وجود خلق تو در کار بوده

عالم تو بوده و تو خدا از همه — یکتا و فرد بوده و بسیار بوده

حسن از تو در نموده و عشق از تو شد — مطلوب بوده و طلبکار بوده

بنموده در نقاب بتان جمال خود — وین طرفه در نقاب پدیدار بوده

لیس مثل که بهر خویشتن آماده ساخته — بیننده بوده و هم دیدار بوده

خود را بخود نموده در آئینه جهان — ز آن آینه بخویش نمودار بوده

دانش و نهان خلق هویدا است ز تو — بی آنکه بحر همه دیدار بوده

رفتار مور در شب دیجور دیده — ز اسرار خلق جمله خبردار بوده

هر جا بسیر چو بوده در آن بوده محیط — عالم چه مرکزی و تو پرگار بوده

چونکه بی‌کسی و ناتوانی بوده — ما را تو چاره بوده و ناچار بوده

ما هیچ نیستیم بخود سایهٔ توایم — هم حاصل ظلال تو هم انوار بوده

پس و شکسته بر در تای جابر ایم — پیوسته ایستاده که جبار بوده

بس بنده که کرده که بر آید آن — غفار بوده و لو ستار بوده

دست من [illegible] لطف بگیری محبت — پیوسته بنده پرور و غفار بوده

و له ایضاً

ساقی باقی ما داد صلا بسم الله — هر که را است سر جام فنا بسم الله

روی ساقی بصفا سینه با جام صاف — می بصفا شده اخوان صفا بسم الله

عزم داریم که بر تربت [illegible] — خاک کردید و بخود کشته فنا بسم الله

بر شیر اسد الله است مقام شاهی — چه کند ایمان الطلب و دعا بسم الله

شهنشاه شهیدان سرور دارا — قوت قلب فقیر الفقرا بسم الله

شده در درد غذا اهل جگر عشق طلب — هر که خواهد ز سر صدق شفا بسم الله

ساقی عشق گرفته است بکف خنجر درد — هر که دارد سر این جام بلا بسم الله

آنکه خواهی که نمازی ز سر اخلاص کنی — عشق این شاه بود قبله نما بسم الله

گر دلت

گر دلت آرزوی عکس جمالش دارد — صیقل آینهٔ سینهٔ ما بسم الله

منزل دوست بپرسیدم از آن شاه نجف — کرد اشارت بدل و گفت بیا بسم الله

سوی دل رفتم و گفتم که بگو یار کجاست — گفت اینجاست تو خواهیش درآ بسم الله

بر درش رفتم و گفتم که دهی بار مرا — گفت بگذار ز خود و ز ابجا بسم الله

چون رضا خواهد بره دوست روان — هر که دارد سر همراهی ما بسم الله

شاه شهابی که قطار کمان گو [illegible] — جمع آیند همه اهل ولا بسم الله

باب [illegible] قصیده است به رشتهٔ نظم کشیده شده الیاء

قسم بحشمت و جاه و جلال عمرانی — که خصم کس نیم از بهر دنیای فانی

مراد سلطنت فقر و گوشهٔ عزلت — تا او منصب و جاه و جلال ارزانی

به پیش اهل خرد صد هزار مرتبه به — گدای ما که در میخانه از جهانبانی

برات [illegible] شعر [illegible] خاطر [illegible] — ز تاج خسروی و ملکت سلیمانی

ز جهل [illegible] ما و را [illegible] از سخن — حدیث مصطفوی باشد که ما دانی

لوای فقر [illegible] کشف [illegible] — نه سر پرسالت حبیب یزدانی

که ما [illegible] — اگر چه بر همه عالم کنیم سلطانی

دگر بخوان تو ز قرآن که موسی عمران
کلیم حق نشد الا ز هر چه با شانی

اگر بشهر تهر و شعار خود کردی
کجا بهر چه مسیحا شده ز [illegible] ثانی

ولی تو فهم نه‌ای که چیست [illegible]
از آنچه به لفظ قرآن تو سر زنش رانی

کجا طریقت که قهری که [illegible]
قهر او است که از جوشش بود [illegible]

بخویشتن بکند از صفات [illegible]
نباشد [illegible] سر موی صفات [illegible]

هر آنچه [illegible] در [illegible]
نشان [illegible]

خدا غنی است که دارد صفات [illegible]
زنده [illegible]

غنی کسی است که فرموده انتم الفقرا
چه فایده که کلام خدا بخوانی

رواج حکم خدا [illegible]
نه آنکه [illegible]

تو از کلام خدا غیر خط نخوانی
مطیع امر شدن [illegible]

ز امر و نهی [illegible]
دگر معارف ذات صفات سبحانی

بچشم عین الیقین [illegible]
غنای ذات [illegible]

غنا وجود [illegible]
بقا و قدس عظیمی [illegible]

صفات ذات حقیقت [illegible]
که اصل کرد [illegible]

۱۰۰ [illegible]

ز روی غیرت [illegible] خویش [illegible]
از این جهت [illegible] او سبحانی

ولی چه فایده با نفس [illegible]
انانی او همه [illegible] شیطانی

نمیکند [illegible] تسلیم پیش [illegible]
همیشه با حق [illegible] حقیقت [illegible]

خیال که اهل مخالف تمام [illegible]
بجا نواده عزت نموده [illegible]

رضا غلام شه حضرت رضا باشد

دگر مطلع

مطلع

که زنده است بالطاف حی سبحانی

گرفته اند ز مردم بظلم باج و خراج
که چون زنند خلاف [illegible] سلطانی

تیغ ظلم کشیده [illegible]
که تا کنند تناول کباب [illegible]

نموده صبر باین ظلم [illegible]
که تا زنند [illegible] فتوح ربانی

باین جفا [illegible]
با دل [illegible] دشمن جانی

مدار [illegible] عظیم جباری
بیا که تو چون بشنوی [illegible]

که [illegible] طغیانی
مخالف رسل [illegible] فرقانی

چرا [illegible] احکام [illegible]
مطیع [illegible] نفسانی

[illegible] خلف اول
که [illegible] جانی

ز لطف خویش بین این نظم پر ز درش داوم　　همیشه تا که رسانم مجد آن خانی

برای معرفت و راه بازگشت بخویش　　که تا رسد بشما فیض نشئه ثانی

نموده ام آنچه پیغمبران رسانم　　که دور سینه ز نفس و هوای شیطانی

خلاف شان همه کردید و سر ز سودا　　نبود ندامت تان حشر و نشر و حیرانی

کنون کشم ز شما انتقام خصم و کین　　که تا شوید بصدق او بعذر حیرانی

ز خوف دهشت آن پرسش مهیب جلال　　چه دوزخی چه بهشتی شود خود فانی

جنان دیگر کشادند روح حمل و ملک　　نمیکشند القلم ز بیم رحمانی

فرشتگان عذاب و مقامع از آتش　　بدستشان که چه آمد خطاب سبحانی

تمام واله و حیران ز هول آن غضب　　چه آدمی چه ملک خاک نقشند در ترسانی

در آنمیان تو چه خواهی جواب داد رضا　　اگر تو هر آن چنین روز را بسندانی

نه مال تا که کنی رد حق خلق آنجا　　نه زور تا که توانی که خویش برهانی

نه رشوه که توانی دهی و باز رهی　　نه شاهدی که بباطل تو حق بپوشانی

دهان ببسته جوارح بگفته ذات لب　　گشاده‌اند که تا هیچ حیله نتوانی

زبان فصیح بگوید که کرده ام غیبت　　ز خشم فحش بداده ام و گفته بهتانی

دو چشم نیز بگوید بقدرت قادر　　که بر حرام نظر کرده‌ایم دیده گرانی

دو گوش باز بگوید که ای سمیع و علیم　　شنیده‌ایم خبثا و ان سمعانی

دو دست نیز همه کردار خود کند اقرار　　که بسته بوده کشته ره و دزد آسانی

دو پا صریح شهادت دهند در محشر　　که رفته ایم بظلمی سرای دیوانی

ستاده زرد ای سرد در پی هر طمع　　که منقبی بشبانیم و خلعت خانی

قمار خانه و میخانه جمله طی کردیم　　و گر بروی هوا سوی مستان ویرانی

شکم فصیح بگوید منم که پر کردم　　حوال خود ز حلال و حرام نادانی

گواهی لفصاحت دهند فرج و گلو　　که رانده شهوت و خورده حرام طغیانی

دهد گواهی حقیقت از زبان نفس　　که بوده است بر آن حب بنای فانی

ز جهل خویش خود غافل ای برادر عقل　　تو رو گرفت همه خود خلق نادانی

جوارح همه عصیان بیان کردند　　مرا و از تو مخالف شدند عصیانی

چنانکه نیست ترا اختیار روز حساب　　بکن تلافی مادات آنچه بتوانی

[illegible]

به پیش اهل خرد کمتر از مجانینی　　که بر نور حرم کنند ملکه شاه عمرانی

[illegible]

اگر بخلع رضا در نمیه بی لعوض … برو عمارت دلها نما باستانی

حضوص جمله ذات و اجل المنز … جناب سید تقی آنکه هست او فانی

رعایت همه از جاه بسم بجد وجوب … رسیده است ارضا جد و جد استانی

یقین که شاه شهیدان عوض تو ثبت … چرا که جمله صفات باو بود فانی

و له ایضاً در شهر ذی القعده گفته شده

بغیر از عیش تن عیشی ندانی … نعیم عالم جان را چه دانی

ز عشق عاشقانی نشنیدی … تو شور عشق یاران را چه دانی

ندادی تاب این خورشید گردون … تو آن خورشید گردان را چه دانی

سرت پرشور سید ازدو دهان را … تو کان آن نمکدان را چه دانی

ترا جز درد درمان نیست لیکن … چه دردت نیست درمان را چه دانی

نخورده سر نداری درد دل را … تو ذوق درد پنهان را چه دانی

دل از دوست لکاری سر باید … نکارنده لکاران را چه دانی

ز این تا نکذری که داند آن ما … از این نکذشته آن را چه دانی

که شور

که شوری از رضا نشنیده لا … تو شور شکرستان را چه دانی

و له ایضاً

لعزاموشی چه شود اگر تو سوی عاشقان نظری کنی … نبود رشی چه زبان که منتظران نظری کنی

نه که تشنه شراب لقایم نه که خسته و جرا توانم … چه شود بما نظری کنی سوی خاک ما کذری کنی

ز برای چه چه بنیکرم همه مهر و وفا کرم … چه شود تو اگر بامن رازکنی آنچه یادکنی

تو بمن بگو که چه سان بکنم بر آنچه رضاست … چه شود دلی حزین ز راز دل خود خبر کنی

من خسته را طلب قضا نه هم بحر شراب جفا … چه شود بگو نگاه به یاری و وفا قدری کنی

نه رهی برای وصال او نه صبور بار خیال او … تو در این معامله جا چه شود اگر اثری کنی

چه سعادت بود از زمان که روان شوی سوی لا نهان … فکنی ز خود غم یار خود سوی یار خود سفری کنی

غزلی بخوان ز شعر زمن بود آنکه در سخنان رضا … ایضاً له

ز دهان خود نکنی زنار لبان خود شکری کنی

اگر کنی تو بجان طاعت خدای جلیل … شود ز بس اطاعت ز خدا دلیل

نبی شده ن شوان زانکه شد نبوت ختم … ولی ولی شوی از اقتدا کنی تبعیل

عبادت از سر اخلاص کن ریا بگذار … بپوش جامه تقوی چه مصطفی چه ولی

نمازرا چه بخلوت کنی چنان بکن | که در حضور جماعت کنی کنی رغلی
کناه اگر کنی زود توبه کن زانکه | بگوش زنگ که در شغف ... بغلی
چه اقتدا ببینی دعا و آل کنی | شود دل تو منور منور لم یزلی
دلت چه گشت منور رسد شراب طهور | رسد عروس تعالیم زباده ازلی

شود چه مست از آن باده روی بازبگیر

و له

رضا بگوش که این شیوه را زکف بنها

مثل جنت بجهان نو زند بدست کسی | همچو عشق غم زر در ندیده است کسی
ز یوت آنکه در عالم ورد نهان | شاید ظاهر شود ندیده است کسی
دو جهان شیفته دارد زرخ نموده تو | حسن در پرده مشهور ندیده است کسی
حق دور هم همه با همه نزدیکها | باز نزدیک چنین دور ندیده است کسی
دو جهان مست و خراب است ز یک جام الست | انچنین باده پر زور ندیده است کسی
هر دل خرابات که چو لالهٔ کهنست | در جهان خانه معمور ندیده است کسی
بخورم زهر غم ترا که حلاوت شد | ما تمیز اگر بود شور ندیده است کسی
چو نفر اسرار دل هر دو جهان نور رضا | سخن را که دهد نور ندیده است کسی

تمت

کتابخانه مجید فیروز
اهدائی
به کتابخانه مجلس شورای اسلامی
3..

در شرح حالات کوید

قصه عشق سر دادیم بسی | سوی ما گوش نیدا خت کسی
ناله بیهوده تا چند توان | کو در این بادیه فریادرسی
کو کسی تا که بپرسد ز همی | تا کند گوش بفریاد کسی
کس بفریاد دل کس نرسد | نشود کس ز کسی ملتمسی
نکند کس نظری جانب کس | نکند گوش کسی سوی کسی
منت در دل زمین اهل دلی | منت در فلک هم نفسی
منت در باغ جهان جز خاری | منت در دور زمان غیر خسی
بسراپای جهان گردیدم | آشنای دل ما منت کسی
رفته رفته ز بر یار نشستند | منت جز ناله کنون همنفسی
پس در سر که بمنطق نشود | هر آن رانه بداست کسی
جای شان بود در صحرای دگر | نشان بود بر آن را نفسی
منت اکنون اثری از شان | منت اکنون ز بر شان نفسی

تمت



هست در شعله شان شرری | تب از آتش جانشان قبسی
تنشان خاک شد و رفت بباد | شد روان تیر روان سوی کسی
نه از آن قافله گردی پیدا | نه نشانی ز صدای جرسی
تنشان داشت حیات از شادی | نفسی رفت و نیامد نفسی
الخوش آمدم که از این تن برهم | مرغ جان چند بود در قفسی
حیف صد حیف کس از ما نخرید | در اسرار که سفتیم بسی
کو کسی تا که نفهمد سخنی | کو کسی تا برد مقتبسی
چه سرایم سخن پیش کران | گوهر را چه محل نزد خسی
چه نمایم بخوبان کوری | شکر را چه کند خرمگسی
سر این شهد بپوشان تو رضا | عیب از هر خریدار کسی
جز یکی شخص که آن معصرات | نادی و قوت بسیار کسی
بس هنرها که بدفتر کردم | با اثر بود و نه اثبات کسی



بعض از بعض کو می فهمیدند | لعز حق پرده کشیدند بسی
آن ولی نعمت کل شاهنشاه [illegible] و چند سال بسی
دو جهان شاکر قسمت متبسی
خلاف احکام الهی نکند هیچ کسی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب فی ترکیبات و منظومات و غزلیات
و قصیده جات سر الغیبات جناب فخامت نصاب سیادت و نجابت انتساب
سلاله دودمان مصطفوی گل گلستان مرتضوی معتمد السلطان آقا میرزا علی رضا خان
اشرف مستوفیان شهنشاه ایران مظفرالدین شاه قاجار خلد الله ملکه و دام اقباله
تعلیم گشته رقم کاتب الفقیر محمد رحیم ابن مرحوم
محمد حسن الکوهی القرشی سمنانی تمام در رفت
فی یوم پنجشنبه هشتم شهر شعبان المعظم
هزار و سیصد شانزده ۱۳۱۶
تحریر یافت
م م